

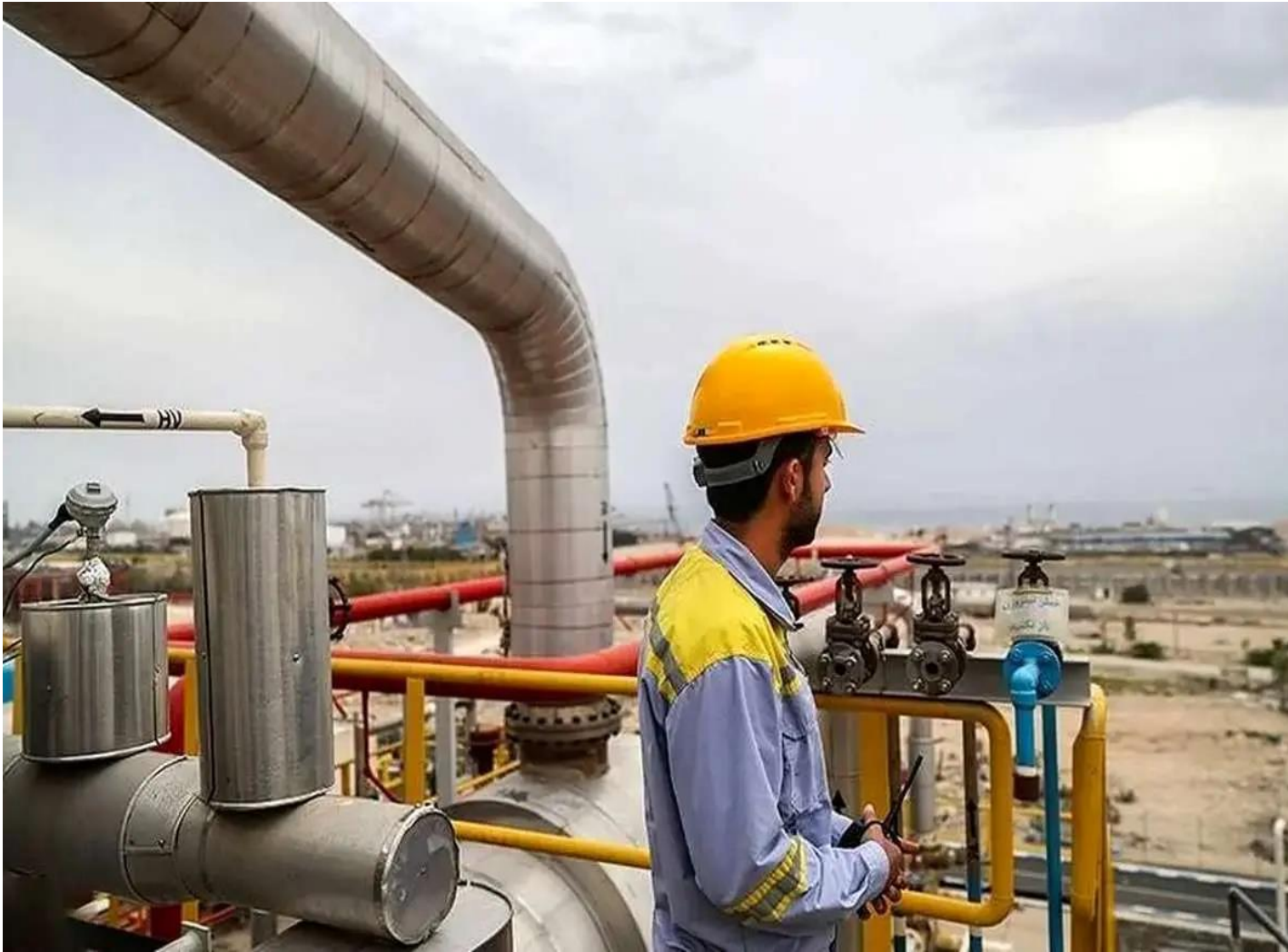
روزنامه

دوشنبه ۸ اردیبهشت ۱۴۰۴

۲۸ آوریل ۲۰۲۵

شماره ۲/۴

۸ صفحه



آغاز سخن؛ رسمیت‌بخشی به استثمار از راه تهیناسازی واژگان

محمدرضا کریمی

در سپهر زبانی نهادهای جمهوری اسلامی، آن‌چه به بازنشتنگان پرداخت می‌شود، اغلب با واژه‌ی «مستمری» شناخته می‌شود؛ واژه‌ای که در ظاهر بی‌طرف، اما در بنیان واجد بار معنایی عمیقاً ایدئولوژیکی است. این لفظ، به‌نحوی پنهان‌کارانه، پرداخت مستمر و ماهانه‌ای را تداعی می‌کند که گویی از کیسه‌ی «دیگری» (خواه دولت، خواه صندوق بازنشتنگی، یا جامعه) به کارگران بازنشته هبه شده است. در این معنا، بازنشتنگان نه هم‌چون دریافت‌کنندگان حقوقی که متعلق به خود آنان است، بلکه به عنوان افرادی نیازمند و وابسته به پرداخت‌های حمایتی تصویر می‌شوند. برای نمونه، در آیین‌نامه‌های صندوق بازنشتنگی کشوری، همواره از عنوان «حمایت معیشتی مستمری‌بگیران» استفاده می‌شود، بی‌آن‌که به منطق بازپرداخت دستمزدهای تعویقی اشاره‌ای شود. یا در گفتار رسمی دولتیانی چون وزیر رفاه، بارها عبارت‌هایی نظیر «پرداخت مستمری برای تامین حداقل معیشت» دیده می‌شود که هم‌زمان بار حمایتی، ترحم‌آمیز و غیربازپرداختی دارد. این تصویر تحریف‌شده را باید در بستر سیاست زبانی سرمایه‌دارانه درک کرد، جایی که واژه‌ها نه صرفاً حامل معنا، که ابزار سرکوب و اعمال قدرت‌اند.

واژگان صرفاً بازتابی از واقعیت نیستند بلکه توان نمایان ساختن و تثبیت آن را دارند و بالعکس، اگر به صورت عناصری جامد درآیند، امکان شوند (صبرورت) را از اندیشه سلب می‌کنند. ویتگنشتاین در آثار متاخر خود، به‌ویژه در «پژوهش‌های فلسفی»، نشان می‌دهد که معنا نه در تطابق واژه با شیء، بلکه در کاربرد آن در بازی‌های زبانی شکل می‌گیرد. او در پاره‌ی ۴۳ از آن کتاب می‌نویسد: «معنای یک واژه کاربرد آن در زبان است.» این گزاره تنها توصیفی زبان‌شناختی نیست؛ بلکه در سطحی اجتماعی و سیاسی نیز قابل تفسیر است. چرا که واژه‌ها در کاربست‌های نهادی و گفتمانی، نه تنها معناسازی می‌کنند، بلکه چارچوب فهم و مشروعیت را نیز تعیین می‌کنند. بدین معنا، هر واژه در بستر کارکرد اجتماعی معنا می‌یابد، نه در انزوای منطقی. از این منظر، به کار بردن «مستمری» نیز بخشی از بازی زبانی‌ای‌ست که در جهت حفظ مناسبات قدرت اکنون مسلط پدیدار گردیده است .

در مورد خاص واژه‌ی مستمری، زبان نه‌تنها بازنمایاننده‌ی واقعیت مناسبات اقتصادی نیست؛ بلکه مناسبات را به‌گونه‌ای بازسازی می‌کند که در پس آن، تضاد طبقاتی ناپدید شود. به‌جای آن‌که این پرداخت به‌مثابه بازگرداندن بخشی از ارزش تولیدشده توسط کارگر تلقی شود، به صورت «هدیه‌ای» از سوی دولت یا نهادهای عمومی بازنمایی می‌شود. این بازنمایی، از خلال کاربرد واژگان خاص در اسناد، مصوبات و گفتار سیاست‌مداران، تثبیت شده و به‌مثابه حقیقتی بدیهی تلقی می‌شود. این روند را می‌توان ذیل «مصادره‌ی زبان» واکاوی کرد. یعنی به جای این‌که زبان به عنوان عامل تعیین‌بخش و برسازنده‌ی واقعیت کاربرد داشته باشد، بدل به توجیه‌گر ساختارهای مسلط می‌شود و تهینایی جای مفاهیم را می‌گیرد .

این تصویرسازی ایدئولوژیک برای ممانعت از تعین مفهوم سربرمی‌آورد، به دلیل قدرت کنترل‌گری گفتمان محیط بر خود، تا حدودی مفهوم را به پس می‌رانند؛ اما از پر کردن غیاب مفهوم ناتوان می‌ماند، چرا که مفهوم برآمده از ضرورت‌هاست. در این جا، پیوند میان مفهوم «حق» از «دست‌مزد بازنشتنگی» حذف و با پنداره‌ی «حمایت» جایگزین می‌شود؛ اما این حذف ناکامل بوده و غیاب‌نسبت‌ها برجای می‌ماند. این غیاب همواره به عنوان حفره‌هایی درون گفتمان مسلط وجود خواهد داشت و آن را بریده بریده می‌کند. دیدن و واکاویدن این حفره‌هاست که می‌تواند راه را بر شکست چنان گفتمانی هموار سازد. می‌توان گفت به پرسش کشاندن چنان گفتمانی، به حذف سیاسی متنفعان آن نیز خواهد انجامید. به‌عبارت دیگر، به چالش کشاندن تمنای کنونی صاحبان سرمایه در زمینه‌ی تبدیل کارگر بازنشته‌ی کنش‌گر سیاسی با حق مطالبه، به سوژه‌ای منفعل و نیازمند که بقایش به لطف دولت بسته است، بخش بزرگی از سرکوب را کنار خواهد زد .

در واقع، استفاده از واژه‌ی «مستمری» در نظام معنایی سرمایه‌دارانه، عملکردی دوگانه دارد. نخست، بازنشتنگی را از حوزه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی جدا می‌کند و آن را به مساله‌ای فردی تقلیل می‌دهد؛ سپس، رابطه‌ی اجتماعی کار را با پوششی از «حمایت» و «وظیفه‌ی دولت» می‌پوشاند تا حقیقت استثمار در پرده‌ی ایدئولوژی پنهان بماند. این‌جاست که زبان نه به‌عنوان ابزار ارتباط، بلکه به‌مثابه دستگاه بازتولید سلطه عمل می‌کند. به همین دلیل است که باید از تحلیل واژه‌شناسانه (فیلولوژیک) یا نگاه زبان‌شناسی سطحی گذر کرد، به تحلیل کنش‌مند زبان پرداخت؛ تحلیلی که بر دیدن وجوه مختلف زبانی و تکیه بر وجه مترقیانه‌ی زبان خویشتن استوار شده است. در چنین خوانشی، کارگران بازنشته‌نه به عنوان گیر افتادگان در تالطمات گذرای اقتصادی که گویا با مدیریت قابل حل است، در نظر گرفته می‌شوند؛ بلکه به مثابه قربانیان بازنمایی‌های برساخته‌ی نظم مسلط که استثمار با بهره‌گیری از زبان و نهادهای برساخته به آنان تحمیل شده است، بازخوانی می‌شوند. از این‌رو، بازپس‌گیری معنا، بخشی از مبارزه‌ی طبقاتی است. باید از مصادره‌ی مفاهیم توسط ساختار مسلط جلوگیری کرد و بار معنایی آنها را بازسازی نمود...

ادامه در صفحه ۴

گزارش میدانی از کارگران پروژه‌ای

هولدرا

در خصوص بحران‌های مزمن و ساختاری کار در پروژه‌ها، نوشته‌های بسیاری منتشر شده‌اند؛ اما آن‌چه در اینجا بیان می‌کنم، نه صرفاً تحلیلی نظری، بلکه تجربه‌ای زیسته است. نزدیک به دو سال است که به عنوان یک نیروی پروژه‌ای درگیر چرخه‌ی فرساینده‌ای از کار شده‌ام؛ جایی که ذهن، روان و بدنم به‌طور مستقیم رنج‌ها، بی‌عدالتی‌ها، تبعیض‌ها و نابرابری‌هایی را که پیش از این تنها به‌صورت مفهومی می‌شناختم، با گوشت و استخوان لمس کرده‌ام. کافی‌ست بگویم در ساختار پروژه‌ای، عملاً هیچ نظارت موثری بر ساعت کاری کارگران وجود ندارد. آنها روزانه بین ۱۲ تا ۱۴ ساعت کار می‌کنند، بدون آن‌که این حجم از کار در پرداخت یا در نظر گرفتن مزایا بازتابی داشته باشد.

اغلب شرکت‌های مادر و هلدینگ‌هایی که پروژه‌ها را در اختیار می‌گیرند، از همان ابتدا خود را از هرگونه مسولیت مستقیم در قبال نیروی انسانی شانه خالی می‌کنند. ساختار سلسله‌مراتبی پروژه‌ها به این شکل است که شرکت اصلی صرفاً تیم‌های اداری و فنی خود را در محل پروژه مستقر می‌کند و اجرای پروژه را به چندین پیمان‌کار کوچک واگذار می‌نماید. در قراردادهای اولیه به‌روشنی ذکر شده که شرکت مادر هیچ تعهدی نسبت به حقوق، مزایا، بیمه یا حتی حوادث جانی و مالی وارد بر کارگران ندارد. این مسولیت به‌طور کامل به دوش پیمان‌کاران گذاشته می‌شود؛ پیمان‌کارانی که اغلب فاقد قدرت مالی و حقوقی برای حمایت از کارگران‌اند، از این رو اولین واکنششان، استخدام نیروهای بومی، آشنا و در تنگنای معیشتی است تا از این طریق بتوانند شرایط تحمیلی خود را بدون مقاومت به آنان دیکته کنند.

پیمان‌کار از همان ابتدا سیاستی به‌غایت غیراخلاقی و در عین حال مرسوم را اتخاذ می‌کند. او با چهره‌ای مظلوم‌نمایانه و با وانمود کردن به این‌که خود نیز کارگری است که شرایط سخت کار را درک می‌کند، احساسات کارگر را هدف می‌گیرد. هدف از این استراتژی نه همدلی، بلکه سلطه‌ی روانی و اقتصادی بر نیروی کار است. او حاضر نیست ریالی به رقم تعیین‌شده‌ی اولیه بیفزاید؛ رقمی که نه تنها فاقد پوشش بیمه، حق ایاب و ذهاب، عیدی و سنوات است؛ بلکه در اغلب موارد حتی از میزان پایه‌ی تعیین‌شده در قانون نیز کمتر است. بسیاری از پیمان‌کاران نه‌تنها هیچ مزایا و پاداشی برای نیروی کار در نظر نمی‌گیرند، بلکه بخشی از سهم بیمه و حتی حق طب کارگری را نیز از کارگر کسر می‌کنند. در بهترین حالت، قراردادهایی صوری و بی‌اعتبار بسته می‌شود که به‌محض امضای کارگر، به‌عنوان ابزاری علیه خود او در آینده مورد استفاده قرار می‌گیرند.

اگرچه اکثر کارهای پروژه‌ای از جمله نصب، سیویل، برق و فعالیت‌های مرتبط با صنایع سنگین، در زمره‌ی مشاغل پرخطر طبقه‌بندی می‌شوند و باید حقوق بالاتری برای آن‌ها در نظر گرفته شود؛ اما در عمل کارگران این پروژه‌ها از حداقل‌های حمایتی نیز محروم‌اند. فشار کار، زمان طولانی اشتغال روزانه، نبود بیمه‌ی کارآمد و بی‌ثباتی شغلی، در مدت کوتاهی منجر به فرسودگی جسمی و روانی شدید در

میان این نیروها می‌شود. صدها هزار کارگر پروژه‌ای در کشور تحت فشار اضطراب، و نگرانی دایمی از بی‌کاری به سر می‌برند. آن‌ها بدنی خسته دارند و ذهنی درگیر؛ تا آن اندازه که گاه حتی نمی‌دانند آیا فردا به کار فراخوانده می‌شوند یا از پروژه کنار گذاشته خواهند شد.

از دل همین فشارها، اغلب اعتصابات و اعتراضات کارگری در دهه‌های اخیر برخاسته است. در اغلب این موارد، نقطه‌ی آغاز جنبش‌های مقاومت جمعی، محیط‌های پروژه‌ای بوده‌اند. با این حال، ساختار مدیریتی و کارفرمایی همواره تلاش کرده است تا با اخراج کارگران فعال، نفوذ عوامل تفرقه‌افکن در میان صفوف کارگران و ایجاد رقابت‌های درون‌گروهی حتی بدون وعده‌ی پاداش، مانع از شکل‌گیری همبستگی موثر میان نیروهای کار شود. با این وجود، تجربه‌های مکرر، چهره‌ی واقعی کارفرمایان و پیمان‌کاران را برای کارگران روشن کرده است و آنان به‌رغم تمام فشارها، بارها توانسته‌اند وحدت خود را حفظ کنند. البته نتیجه‌ی این اتحاد نیز همیشه در حد افزایش حداقلی دست‌مزد باقی مانده، چرا که در شرایط فراگیر بی‌کاری و بحران ساختاری بازار کار، توان چانه‌زنی کارگران به‌شدت محدود شده است.

واقعیت تلخ دیگر این است که در پروژه‌های کلانی مانند نیروگاه‌ها، پتروشیمی‌ها و پالایشگاه‌های نفت، سلسله‌مراتب استخدام به‌گونه‌ای طراحی شده است که نهایتاً کم‌ترین سطح تصمیم‌گیری و بیش‌ترین سطح بهره‌کشی در اختیار پیمان‌کاران فرعی قرار گیرد. شرکت‌های مادر معمولاً در رتبه‌ی اول و دوم قرار دارند، شرکت‌های پیمان‌کار در رتبه‌ی سوم، و کارگران در پایین‌ترین سطح این هرم قرار گرفته‌اند. پیمان‌کارانی که در عمل بودجه‌ای برای پرداخت حقوق عادلانه ندارند، اما کارگران را به‌عنوان ابزاری برای فشار به شرکت‌های بالادست به‌کار می‌گیرند. حتی برخی شرکت‌ها نیز، برای پیشبرد منافع خود و در رقابت با کارفرمای اصلی، از اعتصاب کارگری دفاع می‌کنند، اما این حمایت هیچ‌گاه اصیل نیست، بلکه از منظر منافع اقتصادی و رقابت در بازار انجام می‌شود.

وقتی کارگران در چنین فضایی متحد می‌شوند، کارفرما بلافاصله افرادی را برای شکستن اتحاد یا تخریب چهره‌ی واقعی مبارزه به‌کار می‌گیرد. گاه با مظلوم‌نمایی و وانمود به همدلی با کارگران، گاه با تهدید و گاه با تطمیع تلاش می‌کند که این هم‌بستگی را تضعیف کند. در بیشتر این پروژه‌ها، پیمان‌کاران یا مدیران شرکت‌ها مرتکب فسادهای مالی و اختلاس می‌شوند؛ و باز هم کسی که هزینه‌ی این سומدیریت را می‌پردازد، کارگر است.

آن‌چه در نهایت بر ساختار پروژه‌ای مسلط است، همان منطق بربرانه‌ی سرمایه‌داری، یعنی میل سیری‌ناپذیر به انباشت سرمایه، بهره‌کشی شدید از کار، بی‌عدالتی ساختاری و تسلط بی‌قید و شرط بر جسم و روان نیروی کار است. آشکار است که این سیستم نه به‌دنبال بهبود شرایط زیست کارگران بوده و نه خواستار توزیع عادلانه‌ی ثروت. آن‌چه در این میان قربانی می‌شود، نه تنها «کارگر» به‌مثابه نیروی کار، بلکه انسان به عنوان سوژه‌ای با حق حیات، کرامت و امید به آینده است.

واگن پارس: روایتی از انحطاط در سایه‌ی نئولیبرالیسم محمدرضا کریمی

در شرایطی که مدافعان نئولیبرالیسم بی‌وقفه بر ضرورت خصوصی‌سازی و ارتقای کارآمدی مدیریتی پای می‌فشارند، روندهای اجرایی‌شده در راستای تسهیل خصوصی‌سازی، بازپس‌گیری امتیازاتی که به کارگران داده شده و کاهش اندک نظارت‌های موجود بر محیط‌های کار، عملا به تعمیق و تسریع بحران‌های ساختاری در صنایع مختلف، از جمله شرکت واگن پارس اراک، انجامیده‌اند. در این بستر، کارویژه‌ی مدیریت به‌عنوان ابزاری ایدئولوژیک در خدمت اهداف نئولیبرالی، بر کنترل متمرکز است و غالبا به معنای افزایش نظارت بر نیروی کار، تلاش برای کمینه کردن حقوق کارگران (مقررات‌زدایی) و اعمال محدودیت بر تحقق همان حقوق کمینه تعبیر می‌شود. در این چارچوب، نقش مدیریت نه آن‌گونه که در گفتمان مسلط گفته می‌شود، تمرکز بر توسعه پایدار یا ارتقای رفاه نیروی کار، بلکه پیشینه‌سازی سود برای سرمایه‌داران است. مدیریت در فرآیند خصوصی‌سازی، به عنوان واسطه‌ای عمل می‌کند که وظیفه‌ی آن تسهیل انتقال مالکیت و اجرای سیاست‌هایی است که حتی اگر به قیمت تشدید سرکوب طبقاتی و گسترش اعتراضات کارگری منجر شود، نهایتا منافع مالکان جدید را تامین کند. این تمام ماجرا نیست، هر زمان که بحران‌های نظام سرمایه‌داری غیرقابل‌انکار می‌شوند، انگشت اتهام به‌سوی «مدیریت نادرست» نشانه می‌رود. گویا مدیران از ناکجاآباد آمده و خارج از ساختار سرمایه‌داری انتخاب شده‌اند. در این بین، تاکید بر بهینه‌سازی مدیریت به‌عنوان یک راه‌حل، تنها به انحراف نگاه‌ها از تضادهای ساختاری نظام سرمایه‌داری منجر می‌شود. برای مثال، در بحران واگن پارس، تمرکز بر تغییر مدیران یا بهبود سیاست‌گذاری‌ها بدون توجه به ساختار مالکیتی و مناسبات طبقاتی، صرفا منجر به تکرار همان چرخه‌ی مشکلات و گسترش نارضایتی‌های کارگری شد. تجربه‌های تاریخی در صنایع مختلف، همچون واگن پارس اراک‌وهم‌چنین صنایعی نظیر فولاد مبارکه و هیکو، به‌خوبی نشان می‌دهد که انتقادات به «مدیریت» و «سیاست‌گذاری‌های نادرست» به‌تنهایی نمی‌تواند به دگرگونی‌های سازنده منتهی شود؛ چرا که در بهترین حالت، منجر به تعویض مدیران خواهد شد. چنان‌چه شاهدیم، تغییرات مدیریتی در این صنایع نیز بدون دگرگونی‌های ساختاری در روابط تولیدی، موجب بازتولید همان بحران‌ها شد. به طوری که کارگران همواره وادار به پس‌نشینی از خواسته‌های خود شده، کار به بی‌افقی جمعی و اقدام به خودکشی یکی از کارگران شرکت واگن پارس اراک انجامید .

رهایی کارگر نه از راه تعویض اربابش، بلکه از طریق تغییر بنیادی در ساختارهای تولیدی و مالکیتی نظام سرمایه‌داری ممکن است. این تغییر تنها از طریق یک تغییر بنیادی در زیرساخت‌های سیاسی، اقتصادی و فرهنگی ممکن است که در آن کارگران نقش مستقیمی در تصمیم‌گیری و اجرای سیاست‌ها داشته باشند. برای دستیابی به چنین تغییری، مکانیسم‌هایی نظیر ایجاد شوراهای کارگری مستقل از اراده‌ی استثمارگران، افزایش آموزش‌های سیاسی و اقتصادی برای نیروی کار و تقویت نظارت جمعی بر فرایندهای تولیدی و مدیریتی ضروری است. این اقدامات می‌توانند به تدریج زمینه‌های مشارکت مستقیم کارگران در مدیریت را فراهم کنند و ساختارهای مالکیتی موجود را به چالش بکشند. این روند در ساختار سرمایه‌داری با ساز و برگ‌های رسانه‌ای، نظامی، قانون‌گذاری و… که در دولت برآمده از طبقه‌ی مسلط تجلی می‌یابد، تقریبا امکان‌ناپذیر است. بنابراین به جای استمداد از دولت مسلطی که نئولیبرال‌ها در حرف کمینه شدن آن و در عمل لایه لایه شدن و پیشینه شدنش را خواستارند، باید در برابر آن ایستاد. واگن پارس، شرکتی که در سال ۱۳۵۳ تاسیس شد، در سال ۱۳۶۴ به سازمان گسترش و نوسازی صنایع واگذار گردید و در پی سیاست‌های نئولیبرالیستی دولت‌های پساچنگ، به سمت خصوصی‌سازی سوق داده شد. در سال ۱۳۷۶ این شرکت به سهامی عام تبدیل گردید. این تغییر مالکیت‌ها نه‌تنها مشکلات ساختاری آن را حل نکرد، بلکه بحران‌های کارگری را عمیق‌تر ساخت. برای نمونه، پس‌از خصوصی‌سازی، کارگران این شرکت با کاهش امنیت شغلی و افزایش قراردادهای موقت مواجه شدند که باعث افزایش اعتراضات و اعتصابات شد. مشابه این وضعیت در هیکو نیز مشاهده شد، جایی که تغییرات مالکیتی موجب توقف فعالیت‌های تولیدی و ایجاد نارضایتی گسترده در میان نیروی کار گردید. خصوصی‌سازی تفویض مالکیت به

سرمایه‌داران، انداختن بار بحران‌های ساختاری به دوش کارگران و در نتیجه، ایجاد بستری مناسب برای استثمار شدیدتر نیروی کار است. این روند، به لطف ساختار صلب دولتی مستقر در ایران، کارگران را در برابر سرمایه‌داران به موجوداتی بی‌قدرت تبدیل کرده و بحران‌های اجتماعی را تشدید کرده است.

خصوصی‌سازی به خودی خود، به معنای اعطای رانت به بخش‌هایی از سرمایه‌داری یا به محافظان وضع موجود می‌باشد. بنابراین، در خصوصی‌سازی نباید انتظار نظارت و شفافیت داشت؛ زیرا هرگونه شفافیت منجر به رسوایی ساختار مسلط شده و از آن‌جایی که دولت پاس‌دار منافع طبقه‌ی مسلط است، نظارتش کاملا بی‌معنا خواهد بود. در این ساختار، منافع کارگران اولویتی ندارد و سود سرمایه‌داران حرف اول را می‌زند. نمونه‌ی آشکار این امر را می‌توان در روند خصوصی‌سازی شرکت واگن پارس اراک دریافت. روندی که طی آن، امنیت شغلی کارگران به دلیل گسترش قراردادهای موقت به شدت تضعیف گردید. این مالکیت خصوصی به بی‌ثباتی شغلی و تضادهای مداوم بین نیروی کار و صاحبان سرمایه دامن زده است. در چنین شرایطی، آن‌چه که در عمل مشاهده می‌شود، بحران در بازتولید نیروی کار است. تورم و افزایش هزینه‌های زندگی توان بازتولید نیروی کار را کاهش داده است. چنان‌چه گزارش‌های رسمی جمهوری اسلامی از افزایش بیش از ۵۰ درصدی هزینه‌های زندگی در سال‌های اخیر خبر می‌دهند که کارگران قادر به تامین نیازهای اساسی خود نیستند. این مساله بر اساس اعترافات مدیران ریز و درشت دولتی و غیردولتی، نشان‌دهنده‌ی عدم تامین حداقل استانداردهای زندگی برای اکثریت جامعه است.

از اوایل دهه ۱۳۷۰، کارگران این شرکت با تاخیرهای مکرر در پرداخت حقوق و شرایط کاری دشوار مواجه شدند. در دهه‌های بعد، خصوصی‌سازی، مدیریت ناکارآمد و سیاست‌های اقتصادی نامناسب، بر بحران‌های این کارخانه افزود. هم‌زمان، تورم افسارگسیخته، افزایش هزینه‌های زندگی، کاهش امنیت شغلی و قراردادهای موقت، کارگران را به اعتراض و اعتصاب واداشت. این وضعیت نه‌تنها معیشت کارگران را تحت تاثیر قرار داد، بلکه نارضایتی گسترده‌ای را در میان خانواده‌های کارگری و جامعه محلی به وجود آورد.

در سال‌های اخیر، کارگران واگن پارس اعتراضات متعددی، از تجمع در مقابل استانداری گرفته تا تحصن و اعتصاب، برگزار کرده‌اند. این اعتراضات که با واکنش شدید نیروهای امنیتی، بازداشت‌وسرکوب همراه بوده، نشان‌های آشکار از ژرف‌تر شدن بحران اقتصادی و افزایش شکاف میان نیروی کار و صاحبان سرمایه در نظام سرمایه‌داری ایران است. این رویدادها گواهی بر آن است که کارگران نه‌تنها از حقوق اقتصادی و معیشتی محروم هستند، بلکه فضای اعتراض و بیان مطالبات نیز به‌شدت محدود شده است.

اعتصابات کارگران این شرکت نه‌تنها نتیجه‌ای از بحران‌های مدیریتی و سیاست‌گذاری صنعتی، بلکه نمایان‌گر تضادهای بنیادین در ساختار اقتصادی سرمایه‌داری ایران می‌باشد. این اعتراضات، بازتاب شکاف عمیق میان لایه‌های مختلف بورژوازی و طبقه‌ی کارگر است که در شرایطی نابرابر، بدون حمایت قانونی و اجتماعی، ناچار به ایستادگی در برابر فشارهای سیستماتیک اقتصادی شده‌اند.

ظهر پنجم آبان ۱۳۹۴، نزدیک به ۲۰۰ کارگر کارخانه واگن پارس در اعتراض به بی‌توجهی کارفرما و پرداخت نشدن سه ماه مطالبات مزدی خود بیرون از کارخانه تجمع کردند. منابع خبری گزارش دادند که کارگران واگن پارس در این تجمع اعتراضی، علاوه بر دریافت مطالبات معوقه، خواستار تغییر مدیریت این واحد تولیدی شدند. آن‌ها معتقد بودند که بحران مالی کارخانه نه‌تنها ناشی از ضعف مدیریتی، بلکه نتیجه سیاست‌های کلان خصوصی‌سازی و عدم حمایت از صنایع کارگری است. به همین دلیل، کارگران از مسئولان استانی و شهرستانی خواستند که ضمن پیگیری مطالبات معوقه‌شان، در مورد سیاست‌های کلان مدیریتی کارخانه نیز تجدیدنظر کنند تا از ادامه بحران جلوگیری شود.

در پنجم تیر ۱۴۰۱، کارگران احیا صنعت واگن پارس اراک در اعتراض به نتایج مزایده انتقال سهام این شرکت به مینا، در مقابل استانداری تجمع کردند. کارگران معترض با تاکید بر نبود شفافیت در روند این مزایده، اعلام کردند که شرکت برنده نه‌تنها فاقد صلاحیت اداره شرکت است، بلکه برنامه‌ای برای حل مشکلات کارگران ندارد. این تجمع، در پی ماه‌ها بلاتکلیفی و بی‌ثباتی شغلی، به‌عنوان واکنشی مستقیم به عدم پاسخگویی مسئولان و نگرانی‌های روزافزون درباره آینده کارگران شکل گرفت.

در مرداد ۱۴۰۳، کارگران شرکت واگن پارس مینا در اراک برای اعتراض به مشکلات معیشتی و شرایط نامناسب کاری،

اعتصاب خود را آغاز کردند و پس از پنج روز همچنان به آن ادامه دادند. این کارگران که از عدم پرداخت به‌موقع حقوق، تبعیض مزدی و شرایط دشوار شغلی ناراضی بودند، تجمع اعتراضی گسترده‌ای را برگزار کردند و به عملکرد «مرتضی ملانژاد»، مدیرعامل این شرکت، اعتراض نمودند. آنان خواستار استعفای وی و رسیدگی به خواسته‌های صنفی‌شان شدند. این تجمع گسترده یکی از مهم‌ترین و پرشمارترین اعتصابات کارگری در ماه‌های اخیر محسوب می‌شود که توجه بسیاری از ناظران و فعالان کارگری را به خود جلب کرده است.

این اعتراضات در پی ممنوع‌الورود شدن چندین کارگر پس از اولین روز اعتراض مسالمت‌آمیز در محوطه کارخانه ادامه یافت. بر اساس گزارش‌ها، تنش‌های میان مدیران و کارگران این شرکت از نزدیک به یک‌سال و نیم پیش از آن آغاز شده و در طول این مدت، سیاست‌های مدیریتی و کاهش مزایای مزدی، خشم کارگران را برانگیخته بود. آنان کاهش امنیت شغلی، قراردادهای کوتاه‌مدت و تصمیمات یک‌جانبه‌ی مدیران را از دلایل اصلی اعتصابات می‌دانستند. افزایش فشارهای اقتصادی بر کارگران و نادیده گرفتن خواسته‌های صنفی‌شان، باعث گسترش دامنه اعتراضات شده بود.

شرکت واگن پارس اراک که در آن زمان بیش از ۱۱۷۰ کارگر داشت، با وجود داشتن قراردادهای تولیدی مهم، به کاهش مزایای مزدی و سخت‌تر شدن شرایط کار روی آورده بود. در ۱۶ مرداد ۱۴۰۳، کارگران واگن پارس که تا آن‌گاه بیش از ده روز در اعتراض به شرایط شغلی و مزدی خود اعتصاب کرده بودند، بار دیگر دست از کار کشیدند و در محوطه‌ی کارخانه تحصن کردند. کارگران که از ادامه‌ی آن وضعیت به ستوه آمده بودند، خواستار پایان تبعیض، بهبود وضعیت دستمزدها و تغییر مدیریت کارخانه گردیده، در همان روزها، در اعتراض به بی‌توجهی مسولان مقابل استانداری نیز تجمع کردند، اما نه تنها پاسخی دریافت نکردند، بلکه با افزایش حضور نیروهای امنیتی مواجه شدند.

۲۲ مرداد ۱۴۰۳، نیروهای یگان ویژه انتظامی در اراک تجمع اعتراضی کارگران کارخانه «واگن پارس» را محاصره کردند. این تجمع که در اعتراض به پای‌مال شدن حقوق کارگران و علیه سیاست‌های مدیریتی «مرتضی ملانژاد»، مدیرعامل شرکت، شکل گرفته بود، با فشار نیروهای امنیتی مواجه شد. تصاویر منتشرشده از این اعتراضات نشان می‌دهد که نیروهای امنیتی تلاش داشتند کارگران را متفرق کرده و به کارخانه بازگردانند. برخی از کارگران اعلام کردند که این محاصره با تهدید و فشار فیزیکی همراه بوده است. در همین حال، معاون سیاسی استاندار مرکزی، بهنام نظری، اذعان داشت که مدیرعامل شرکت در اخراج کارگران خارج از ضابطه عمل کرده و اقدامات او ناقض مقررات اداری بوده است .

در شهریور ۱۴۰۳، اعتراضات کارگران واگن پارس به مرحله‌ای بحرانی رسید. در ۱۱ شهریور، ماموران نیروی انتظامی به تجمع کارگران یورش برده و با استفاده از تجهیزات ضدشورش، آنان را مورد ضرب و شتم قرار دادند. در ۱۲ شهریور، نیروهای امنیتی حضور خود را در محوطه کارخانه و اطراف آن تشدید کرده و به دست‌گیری گسترده کارگران معترض پرداختند. برخی گزارش‌ها حاکی از بازداشت شبانه چندین فعال کارگری بود که در سازمان‌دهی اعتراضات نقش داشتند. این اقدامات، به‌جای فروکش کردن اعتراضات، خشم کارگران را افزایش داده و موجب گسترش دامنه اعتراضات در میان خانواده‌های کارگران نیز شد.

در ۱۵ شهریور، اعتراضات کارگران واگن پارس وارد دومین ماه خود شد. با وجود سرکوب‌های امنیتی و عدم پاسخ‌گویی مسولان، کارگران هم‌چنان در خیابان‌ها حضور دارند و بر خواسته‌های خود از جمله بهبود وضعیت شغلی، رفع تبعیض مزدی و عزل مدیرعامل شرکت پافشاری کردند. این اعتراضات که با افزایش برخوردهای نیروهای امنیتی و بازداشت برخی از معترضان همراه بود.

در چهارم دی ۱۴۰۳، اعتراضات کارگران پیمانکاری واگن پارس اراک بار دیگر به اوج خود رسید. حدود ۵۰ کارگر که قراردادهایشان تمدید نشده بود، در اعتراض به این تصمیم در مقابل درب کارخانه تجمع کردند. گزارش‌هایی منتشر شد که یکی از کارگران، تحت فشار شدید اقتصادی و ناامنی شغلی، اقدام به خودکشی کرده بود؛ اما با مداخله به‌موقع همکارانش نجات یافت. این حادثه نگرانی‌های شدیدی را در میان کارگران ایجاد کرده و موجی از همبستگی و خشم را برانگیخت.

چنان‌چه اشاره شد، در دهه‌های مختلف، از اوایل دهه ۱۳۷۰ تا دهه‌ی نو، اعتصابات کارگری در در شرکت واگن پارس اراک با عمق و گستردگی بیشتری ادامه یافت. نخستین

دوشنبه ۸ اردیبهشت ۱۴۰۴، ۲۸ آوریل ۲۰۲۵، شماره ۲/۴

روزنامه

اعتصابات در اوایل دهه‌ی هفتاد شکل گرفت که علت اصلی آن تاخیر در پرداخت دست‌مزدها و شرایط نامناسب کاری بود. در دهه‌ی هشتاد، خصوصی‌سازی و تغییرات مدیریتی موجب افزایش اعتراضات شد؛ زیرا کارگران با قراردادهای موقت، اخراج‌های دسته‌جمعی و نبود امنیت شغلی مواجه شدند. در این دهه، سیاست‌های نئولیبرالی دولت‌ها نیز به نارضایتی‌ها دامن زد. با ورود به دهه‌ی نو، شرایط اقتصادی با افزایش شدید تورم و هزینه‌های زندگی وخیم‌تر شد و اعتراضات کارگری به مطالبه‌ی تغییرات ساختاری و نقش بیشتر کارگران در تصمیم‌گیری‌ها تبدیل گردید. در سال ۱۳۹۷، کارگران با شعار «نان، کار، آزادی» به خیابان‌ها آمده، خواهان پرداخت فوری دست‌مزدهای معوقه و بهبود شرایط کاری شدند. این روند در سال ۱۴۰۰ نیز ادامه یافت، به‌طوری که تاخیر طولانی در پرداخت حقوق و افزایش فشار کاری موجب اعتصابات گسترده‌ای شد. تاخیری که دلیل آن بسته شدن حساب‌های شرکت و در نتیجه‌ی سومدیریت اعلام شد.

دولت صرف‌نظر از زاویه‌هایی که گه‌گاه، با بخش‌هایی از سرمایه‌داران پیدا می‌کند؛ همواره به‌عنوان ابزار طبقه حاکم برای حفظ منافع آنان عمل می‌کند. سرکوب اعتراضات و تهدید به اخراج از ابزارهای متداول دولت برای کنترل اعتراضات است. برای مثال، در شیلی پس از اجرای سیاست‌های نئولیبرالی در دهه‌ی هشتاد میلادی، کاهش حمایت‌های اجتماعی و خصوصی‌سازی گسترده منجر به موجی از اعتراضات اجتماعی شد که تا امروز نیز تأثیرات آن باقی مانده است. علاوه بر این، سیاست‌های نئولیبرالی دولت‌های سرمایه‌داری با کاهش حمایت‌های اجتماعی و اجرای خصوصی‌سازی، به‌طور مداوم نارضایتی کارگران را افزایش می‌دهند. در هند نیز خصوصی‌سازی صنعت زغال‌سنگ در دهه‌های اخیر به افزایش نارضایتی‌ها و اعتصابات کارگری منجر شده است؛ چرا که امنیت شغلی و مزایای اجتماعی کارگران به شدت تضعیف شد. در این میان، دولت همواره در تلاش است تا با استفاده از قدرت خود، منافع طبقه سرمایه‌دار را تامین کند، هرچند که این سیاست‌ها به افزایش نابرابری و تضاد طبقاتی در جامعه می‌انجامد. این تضادها تنها با افزایش فشارهای طبقاتی و اعتراضات گسترده‌تر قابل کنترل خواهند بود.

اعتصابات کارگری در واگن پارس اراک نمونه‌ای از تضادهای ذاتی نظام سرمایه‌داری است. این اعتصابات، که در دوره‌هایی از سال‌های ۱۳۷۰ تا ۱۴۰۰ به شکل‌های مختلفی از اعتراضات و تجمعات بروز یافت؛ از جمله شامل اعتصاب‌هایی با مشارکت گسترده کارگران و درخواست‌های مشخص نظیر پرداخت معوقات مزدی و تامین امنیت شغلی بود. این اعتصابات نه‌تنها واکنشی به مشکلات اقتصادی و مدیریتی است، بلکه مبارزه‌ای برای تحقق عدالت اجتماعی و پایان دادن به استثمار کارگران محسوب می‌شود. از منظر مارکسیستی، تنها از طریق تغییرات ساختاری عمیق در ساختارهای تولیدی و مالکیتی است که می‌توان به رهایی کارگران از این وضعیت دست یافت. این تغییرات می‌تواند شامل انتقال مالکیت ابزارهای تولید به نهادهای جمعی کارگران، ایجاد شوراهای تصمیم‌گیری دموکراتیک در محیط‌های کاری،بازتوزیع منابع اقتصادی برای کاهش تمرکز ثروت باشد. برای نمونه، در تعاونی‌های موفق کارگری نظیر موندرراگون در اسپانیا، این تغییرات به شکل دموکراتیزه‌کردن مالکیت و مشارکت مستقیم کارگران در مدیریت تولید اجرا شده است. هم‌چنین، مدل‌های مشابه در برخی صنایع اسکاندیناوی، نشان داده‌اند که این تغییرات می‌توانند به افزایش عدالت اجتماعی و کاهش استثمار منجر شوند. در غیاب این تغییرات، اعتصابات و اعتراضات کارگری ادامه خواهد یافت. تنها از طریق آگاهی طبقاتی، اتحاد و مبارزه پیوسته در راستای برچیدن ساخت طبقاتی موجود است که می‌توان به تغییرات پایدار دست یافت و شرایط کاری عادلانه‌تری ایجاد کرد. این آگاهی طبقاتی باید به توسعه جنبش‌های فراگیرتر و تغییرات انقلابی در جامعه منجر شود که در نهایت به ساختن یک نظام اقتصادی–اجتماعی نوین و حتی الامکان غیراستثماری کمک خواهد کرد. این تغییرات انقلابی می‌تواند شامل انتقال ابزارهای تولید به دست شوراهای کارگری، ملی‌سازی صنایع کلیدی تحت نظارت دموکراتیکوطراحی سیستم‌های توزیع عادلانه منابع باشد. با این حال، این فرآیندها با چالش‌هایی نظیر مقاومت طبقه حاکم، فشارهای بین‌المللی وسازماندهی پیچیده نیروی کار روبرو هستند. تجربه تاریخی انقلاب روسیه و تحولات کوبا نشان می‌دهد که اجرای چنین تغییراتی به برنامه‌ریزی دقیق و اتحاد گسترده نیروهای اجتماعی نیاز دارد.

خوانش کتاب سرمایه مارکس (بخش چهارم) حسن معارفی‌پور

ضرورت بازخوانی سرمایه در دوران حاکمیت «روح زمانه»

دراین‌جا روح درمفهوم هگلی به‌کار گرفته می‌شود؛

روح عینی، روح ذهنی و روح مطلق. روح زمانه، به روند و فضای حاکم بر زمانه‌ای که از لحاظ ایدئولوژیک، زیبایی‌شناختی، فلسفی، سیاسی و اجتماعی همه‌ی حوزه‌های زندگی را تسخیر کرده، اطلاق می‌شود. روح عینی نزد هگل شامل محدوده‌ی زبان، آداب و رسوم، سبک‌وسایق زندگی و علاوه‌بر آن، حقوق انتزاعی و اخلاقیاتی‌ست که جامعه‌ی بورژوایی، خانواده و دولت را شکل می‌دهند. به‌بیان دیگر، جامعه‌ی بورژوایی و دولت، محصول روح عینی هستند. روح سوژکتیو نیز برای هگل چیزی نیست مگر آگاهی فردی و سوژکتیو و نیز برداشت‌های فردی از واقعیت اجتماعی و جهان تا بالاترین مرحله‌ی منطق. از دیدگاه هگل، روح مطلق شامل مفاهیم هنر، مذهب و فلسفه است. به این ترتیب، زیر سوال‌بردن روح نزد مارکسیسم عامی، بدون شناخت از مفاهیمی که هگل درمورد روح به‌کار می‌برد، مهمل است. بدون بازخوانی هگل و تنها با اتکا به منابع دست دوم، فهم هگل بسیار سخت و دشوار است و باعث کج‌فهمی و تکرار مسایلی خواهد شد، که می‌توان آن را «عامیانه کردن» دانش نامید.^۱ به تعبیر دیگر، روح حاکم بر زمانه‌ی ما روح سرمایه‌داری‌ست که خود را با دیکتاتوری مطلق در تمام حوزه‌ها تحمیل کرده است و به پیش می‌رود. بنابراین نقد اقتصاد سیاسی، نقد دیکتاتوری مطلق و نقد روح زمانه است.

در دوره‌ی سرمایه‌داری کنونی، بحران اقتصادی مانند امری اجتناب‌ناپذیر، بارها و بارها به شیوه‌های مختلف بازتولید می‌شود. این بحران‌ها درغیاب طبقه‌ی کارگر سازمان‌یافته، توسط احزاب و گروه‌های دَسْت راستی مَورِد استناد قرار می‌گیرند تا از آنها برای نوعی شورش شبه‌انقلابی سواستفاده کنند. درشرایطی که نیروی انقلابی طبقه‌ی کارگر آگاه و مسلح به تئوری و پراکسیس انقلابی در میدان نباشد تا فاشیسم را به‌عنوان جریانی شبه‌انقلابی و تا مغز استخوان ضدانقلابی پس بزنند، یک وضعیت بحرانی می‌تواند به فاشیسم منجرشود. ما در دوران بحران‌های اجتماعی و سیاسی بزرگ زندگی می‌کنیم؛ بحران‌هایی که در سیاست و اقتصاد به‌شیوه‌ی بین‌المللی عمل می‌کنند و در سطح ملی و جهانی، جریان‌های راست را به میدان می‌آورند؛ همان جریان‌های فاشیستی که می‌توانند کل جامعه‌ی بشری را به‌سوی بربریت سوق دهند. البته این بحران‌ها به‌ظاهر خود را متفاوت نشان می‌دهند. امروز شاهد هستیم که چگونه چرخش جناح راست در سیاست در سطوح جهانی و ملی، به‌مرور زمان تثبیت می‌شود و تقریبا در تمام پارلمان‌های مدنی جایگاه خود را پیدا می‌کند. احزابِ دست‌راستی و محافظه‌کار که همواره از نئولیبرالیسم و جهانی‌شدن اقتصاد به نفع شرکت‌ها و بانک‌های بزرگ حمایت می‌کردند، در چند سال اخیر با سرعت تمام به جریان‌های نئوفاشیستی تبدیل شده‌اند. در عین حال، از جانب دولت‌ها و دانشگاه‌ها به‌طور نظام‌مند، محدودیت‌های بیشتری بر دانش چپ، رهایی‌بخش و به‌ویژه دانش مارکسیستی در حال اعمال است. امروز در زمانه‌ای زندگی می‌کنیم که «کانتیانیسم» به گفتمان مسلط در فلسفه تبدیل شده است؛ زمانه‌ای که فلسفه‌ی قدیمی یونانی، فلسفه‌ی پُست‌مدرن و سردرگمی‌های ایجادشده توسط این مکتب (یا مکاتب ماقبل پُست‌مدرنی که درواقع پدران واقعی پُست‌مدرن ازجمله «مکتب فرانکفورت» هستند) نه‌تنها با کوچک‌ترین محدودیتی در دانشگاه‌ها روبه‌رو نیستند، که به‌عنوان بخشی از گفتمان رسمی و ایدئولوژی بورژوایی دولت‌های امپریالیستی تبدیل شده‌اند. این در حالی‌ست که مارکسیسم و فلسفه‌ی مارکسیستی به‌عنوان دانشی منسوخ و جزمی تلقی و معرفی می‌شوند. در زمانه‌ای که رشته‌های خاصی مانند اقتصاد، اقتصاد سیاسی و جامعه‌شناسی درحال آموزش ایده‌های پیش‌گامان درنده‌خوترین خوانش لیبرالی یعنی نئولیبرال‌هایی مانند هایک، فریدمن، فون میزس و پوپر هستند، مارکسیسم و سوسیالیسم علمی به‌علت سرکوب اعمال‌شده ازجانب ساختار مسلط، درحال متزوی‌شدن است. این چرخش محافظه‌کارانه و نیز گردش به راست لیبرالیسم چپ و اقتدارگر بورژوازی که پس از فروپاشی سَرْمایه‌داری دولتی در اتحاد جماهیر شوروی به‌تدریج آغاز شد، هم‌چنان به‌شکل افسار گسیخته‌تری ادامه دارد.

متشاء ایده‌های نئولیبرالیسم به سال ۱۹۴۷، زمانی‌که نئولیبرالیسم حکومت خود را ازطریق حملات وحشیانه به سوسیالیست‌ها، ازطریق کودتا در شیلی علیه دولتِ چپ آُلنده با کمک ایالات متحده آمریکا درسال ۱۹۷۳ برقرار کرد، بازمی‌گردد. علاوه براین، تاریخ نئولیبرالیسم به بیانیه‌ی مشهور «مونت پرلین» که توسط کارل پوپر، هایک، فریدمن و دیگران تنظیم شده بود، بازمی‌گردد. این بیانیه به‌ظاهر بر پایه‌ی کوتاه‌کردن دستِ دولت

از بازار و به‌واقع کالامحور شدن عرصه‌های مختلف زندگی انسان، تحت عنوان «دفاع از آزادی» نوشته شده بود.^۲ البته منظور از «آزادی» مندرج در آن، تبلیغ بردگی، استثمار انسان و باز گذاشتن دست بورژوازی برای هرچه بیش‌تر میکدن خون کارگران بود. در چنین برهه‌ی زمانی حساسی که سرمایه‌داریِ روزبه‌روز اقتدارگراتر از قبل می‌شود و دولت‌های لیبرال–دمکرات غربی به‌سوی فاشیسم خیز برمی‌دارند، بازخوانی سرمایه برای پی‌بردن به جوهر واقعی نظام سرمایه‌داری از هر زمانی ضروری‌تر است.

با این همه و به‌رغم تبلیغات رسانه‌ای همه‌جانبه و ضدکمونیستی از جنگ سرد تا امروز، برخلاف پیروزی فُتیشیسم کالایی بر «سوسیالیسم واقعا موجود» در اتحاد جماهیر شوروی و نیز گرایش بسیاری از احزاب لیبرال محافظه‌کار قدیمی به‌سمت جریانات فاشیستی در دهه‌های اَخیر در بیشتر کشورهای جهان، مشاهده می‌کنیم که به‌دنبال بحران ساختاری سال ۲۰۰۸، تقاضا برای خوانش ادبیات مارکسیستی به‌شدت درحال افزایش است و «سرمایه» مارکس دیگر بار به یکی از کتاب‌های پر فروش دنیا تبدیل شده؛ این‌بار اما بورژوازی بزرگ و صاحبان شرکت‌ها به خواندن سرمایه روی آورده‌اند.^۳

مساله‌ی کالایی‌شدن زندگی و روابط انسانی، در آثار دوران جوانی مارکس از جمله «دست‌نوشته‌های پاریس» موجود است؛ موضوعی که در قالب «نظریه‌ی بیگانگی» بیان می‌شود. علاقه‌مندان می‌توانند به کتاب‌چهای که نگارنده درمورد معضلات روانشناسی بورژوایی در فهم ازخودیبیگانگی انسان نوشته، مراجعه کنند.^۴

از بیگانگی نا شی‌وارگی

«بیگانگی»، کشف مارکس نیست و پیش از او متفکرانی هم‌چون شیلر، هگل و فوئرباخ این مفهوم را در آثار خود بازگو کرده‌اند. شیلر در «نامه‌هایی درباره‌ی تربیت زیبایی‌شناختی انسان»، هگل در درس‌گفتارهای موسوم به «فلسفه‌ی عمل ینا» و فوئرباخ در «جوهر مسیحیت»، مساله‌ی بیگانگی را به‌طور ضمنی و درارتباط با کانتکت‌ها و بسترهای اجتماعی مختلف، به‌شکلی دقیق مطرح کرده‌اند. مارکس بر بستر آثار این سه متفکر و دیگر متفکران بود که در «دست‌نوشته‌های اقتصادی–فلسفی»، مفهوم بیگانگی را در ارتباط با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، بیگانگی کارگر از محصول کارش، از هم‌نوع انسانی خود، از محیط کار و غیره مطرح کرد. نزد مارکس و به سبک فوئرباخ، از خودبیگانگی مذهبی هم وجود دارد. مارکس معتقد است که انسان هر اندازه مذهبی‌تر باشد، به‌همان میزان بیشتر از خود بیگانه می‌شود. برخی از مارکسیست‌های هگل‌ستیز هم‌چون «لویی آلتوسر»، تلاش کردند بین «مارکس جوان» و «مارکس بالغ» گسست قابل شوند. با این حال، انتشار آثار دوران جوانی مارکس و بازخوانی اثر بی‌نهایت مهم «دست‌نوشته‌های اقتصادی–فلسفی» مشهور به «دست‌نوشته‌های پاریس» و مقایسه‌ی آن با آثار متأخر او، نشان می‌دهد که نه‌تنها این گسست وجود ندارد، بلکه مارکس نظریات و حوزه‌ی تحقیقاتی‌اش را گسترش داده و مفاهیم مورد نظرش را تا حدود زیادی صیقل داده است. یکی از مسایلی که به نزاع جدی میان مارکسیست‌هایی هم‌چون «لوسین سو» و «آلتوسر» دامن زد، مفهوم «اومانیسم» یا «آنتی‌اومانیسم» بودن هم‌چنین مساله‌ی هگلی یا غیرهگلی بودن مارکس بود. کتاب لوسین سو به نام «مارکسیسم و تئوری شخصیت» و دیگر آثارش، درحقیقت پاسخی رادیکال به خوانش ساختارگرایانی مانند آلتوسر در برخورد با مارکس است؛ جایی‌که به دقیق‌ترین شکل، هگلی‌بودن مارکس را اثبات می‌کند. به علاوه نشان می‌دهد که مارکس از یک اومانیسْم انضمامی، یعنی انسان مشخص و انسان تحت ستم در مقابل انسان ستم‌گر دفاع کرده و در این زمینه خواهان بیگانگی‌زدایی از انسان بوده است.^۵

در کتاب سرمایه، اگرچه ایده‌ی بیگانگی به‌صورت ضمنی وجود دارد؛ اما به‌مرحله‌ی بالاتری ارتقا پیدا کرده و در قالب «شی‌وارگی» یا «بُت‌وارگی» مطرح می‌شود. درطول پروسه‌ی بازخوانی سرمایه، تفاوت‌ها و شباهت‌های بیگانگی، شی‌وارگی یا بُت‌وارگی را توضیح خواهم داد. دراین‌جا تنها اشاره می‌کنم که منظور مارکس از شی‌وارگی، غالب‌شدن روابط پولی و کالایی بر روابط غیرپولی‌ست. به‌عبارتی، روابط پولیِ چنان بر دیگر روابط سیطره می‌یابد که اشباعِ نیاز انسان در جامعه بدون پول و بدون رابطه‌ی پولی ممکن نیست.^۶ این‌جاست که تحت مناسبات سرمایه‌داری، رابطه‌ی انسان با جهان اطرافش به داشتن یا نداشتن یک کالا خلاصه می‌شود و در واقع بدون داشتن آن کالا، امکانی برای بازتولید زندگی انسانی وجود ندارد.

مساله‌ی دیگری که مارکسیسم مارکس را از برداشت‌های مبتذل سوسیالیسم عوامانه جدا می‌کند، باور به ضرورت تاریخی‌ست. برخلاف تصور خام‌اندیشانه‌ی نمایندگان سوسیال‌دمکراسی و انترناسیونال دوم، مارکسیسم مارکس هرگونه تغییر و تحول تاریخی را مَحصول کار و پراکسیس انسان دانسته، هرگز از عنصر پراکسیس غافل نگردید. مارکس برخلاف تقدیرگرایان

انترناسیونال دوم، همواره اعتقاد داشت که تحقق «ضرورت تاریخی» نیازمند به‌کارگیری عنصر پراکسیسِ انسانی و قَهَرِ انقلابی به مثابه «قابله‌ی تاریخ» است.^۷

مارکسیسم و فلسفه‌ی پراکسیس علیه تقدیرگرایی مکانیکی و داروینیسْم

مارکسیسم، خوانشی خشک و بی‌روح از آثار مارکس یا تقدیس این آثار نیست؛ بلکه خوانشی انتقادی و هم‌بستگی با روح نظریِ آثار اوست. بی‌دلیل نبود که گرامشی درمورد انقلاب روسیه اعلام کرد: «آن‌چه در روسیه اتفاق می‌افتد، انقلاب علیه سرمایه است». در آغاز سال ۱۹۱۷، بلشویک‌ها و لنین، آن‌گونه که گرامشی توصیف می‌کند، دست به انقلابی علیه «سرمایه»ی مارکس زدند. در این دوره، شاهد بازسازی سرمایه‌ی مارکسیستی و مارکسیسم به دست سوسیال دموکراسی آلمان در زمان لاسال، بیل، برنشتاین و کائوتسکی، منشویک‌های روسیه و دیگر احزاب و نیز جهت‌گیری‌های مارکسیستی هستیم که بر گونه‌ای از ماتریالیسم مکانیکی متمرکز بود و به نام مارکسیسم، خوانشی دگماتیک از مارکسیسم تبلیغ و عرضه می‌شد. از دیگر سو، لنین و بلشویک‌ها این نوع جبرگرایی، پوزیتیویسم و مکانیسم در سوسیال دموکراسی به کمک تحلیل ماتریالیستی–دیالکتیکی مارکس و هم‌چنین «ضرورت» انقلاب در عمل انسانی و انقلاب علیه سرمایه‌داری را رد کردند. در دوران جنگ جهانی اول، لنین برای درک بهتر دیالکتیک ماتریالیستی مارکس، به خواندن هگل روی آورد.^۸ این درحالی بود که به گفته‌ی گرامشی، انقلاب روسیه انقلابی ضدمارکسیستی معرفی شد، چرا که جریان‌ها و تفسیرهای پوزیتیویستی در زمان انقلاب اکتبر، به‌ویژه در آلمان و دیگر کشورهای اروپایی، به تفسیرهای پوزیتیویستی و ضددیالکتیکی انقلاب پرداختند.

گرامشی به‌طور استعاری انقلاب اکتبر را «انقلاب علیه سرمایه» اعلام کرد، زیرا در این زمان مارکسیسم مبتذل به‌عنوان کامل‌ترین تفسیر مارکسیسم شناخته شد؛ مارکسیسمی که دیدگاهی مکانیکی، تقلیل‌گرایانه و تقدیرگرایانه از جهان ارایه می‌داد و از این طریق تلاش می‌کرد به شکلی به غایت پوزیتیویستی، مردم را به «کاری نکردن» یا «تکامل خود به خودی سوسیالیسم» دعوت کند.^۹

لنین در برابر این تفسیر مبتذل از مارکسیسم، از دیالکتیک مارکس و نقش پراتیک انسانی در توسعه‌ی تاریخ بشری دفاع کرد. وی با بازگشتی رآدیکال به هگل و منطق او، کوشید منطق مارکس را بهتر درک کرده، از آن نتیجه‌ای درست بگیرد. انتشار «دفترهای فلسفی» لنین درباره‌ی هگل، بحث‌های گسترده‌ای را درمیان روشنفکران چپ و مارکسیست در سراسر جهان برانگیخت، زیرا پیش‌شرط فهم سرمایه مارکس را خواندن و فهم «دانش منطق»هگل عنوان کرده بود.

همان‌طور که گفته شد، بازگشت به مارکس در دوره‌های اجتماعی مختلفی از جمله در زمان جنبش‌ها و انقلاب‌های سوسیالیستی و گاه در اوج بحران‌های اقتصادی صورت گرفته است. با اوج‌گیری فاشیسم در دهه‌ی ۱۹۳۰، «رومن روسدولسکی» به شدت با مارکس و به ویژه با «سرمایه» سروکار داشت. او در کتاب «تاریخ شکل‌گیری سرمایه مارکس»، یکی از اساسی‌ترین تحقیقات را درمورد فرآیند شکل‌گیری اثر مارکس از طریق بازخوانی گروندرریسه (اثر خامی که دربرخی موارد فراتر از سرمایه بود) از خود به‌جا گذاشت. کتاب روسدولسکی پس از مرگش در دو جلد منتشر شد.

شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مداوم و پیوسته بحران‌ها را تولید و بازتولید می‌کند و می‌کوشد با فشار از بالا یا از طریق آزارهای «تخریب خلاقانه» (جنگ‌ها یا رژیم‌چنج برای تعمیق بحران) بر آن‌ها غلبه کند.^{۱۰} از آن‌جاکه بحران‌های سرمایه‌داری ریشه در ساختار این سیستم دارند، نمی‌توان آنها را به‌شیوه‌ی سرمایه‌دارانه حل و فصل کرد. راه‌حل‌های سرمایه‌داری نه تنها مشکل را به تعویق می‌اندازند و نمی‌توانند آن را حل کنند؛ بلکه با توسل به ماشین جنگ، چرخش به راست یا درنهایت راه‌اندازی نهادهای ضعیف و بی‌خاصیت به اصطلاح مردم‌نهاد، بحران را برای بسیاری از مردم عمیق‌تر می‌کند. یکی از بزرگ‌ترین بحران‌های امروز جهان که درکنار بحران اقتصادی به معضلِ گسترده‌ی زیست‌بومی تبدیل شده، وابسته کردن دولت‌های ضعیف‌تر از راه دادن وام به آن‌ها توسط دولت‌های امپریالیستی است.

تحلیل مارکس از سرمایه‌داری، روایتی عمیقاً فلسفی و روی‌کردی فلسفی به نقد اقتصاد سیاسی است. اگر هگل اقتصاد را به زیرمجموعه‌ی فلسفه تبدیل می‌کند، مارکس فلسفه را به زیرمجموعه‌ی نقد اقتصاد سیاسی تبدیل می‌کند. در این زمینه، لوکاج به‌نقل از لنین می‌نویسد: «اگرچه مارکس توانست یک منطق از خود به‌جا بگذارد، اما توانست سرمایه را به‌عنوان منطق خود باقی بگذارد.»^{۱۱} مارکس روند توسعه‌ی شیوه‌ی تولید بورژوایی و کالایی شدن جامعه از طریق شیوه‌ی تولید

روزنامه

بورژوایی را شرح می دهد؛ «شیوه ای از تولید که با افول شیوه تولید فنودالیستی، تولید ساده‌ی کالایی و گسترش تولید مانوفاکتوری توسعه یافت و با گسترش تقسیم کار اجتماعی پیچیده‌تر در کارخانه‌ها بسط و گسترش پیدا کرد و همین مساله هم‌زمان است با توسعه موتورهای بخار و شرکت های بزرگ، که هم‌زمان صنعت بزرگ را شکل داد. شیوه تولید سرمایه داری شکل مدرن و صنعتی اقتصاد تحت حاکمیت بورژوازی و دولت سرمایه‌دارانه است. برای مارکس، شیوه تولید سرمایه‌داری تنها یک مرحله‌ی انتقالی در توسعه تاریخ تکامل مناسبات تولیدی بشری است که تحقق آن تنها با کار و پراکسیس انسانی ممکن شده است و این مرحله می‌تواند با پراکسیس انسانی وارد مرحله‌ای دیگر شود.»^{۱۲} برخلاف تصوراتی که مارکسیسم عامیانه از آثار مارکس و ماتریالیسم تاریخی ارایه می‌دهد، بحث مارکس نه تقدم و تاخر، نه تعین روبنا توسط زیربنا، یا درست کردن دیوار چین بین هستی و آگاهی یا تقابل ایده‌آلیسم و ماتریالیسم، بلکه هم‌زمانی و ناهم‌زمانی در روند تکامل مناسبات تولید، رشد و نمو‌ی آگاهی و پراکسیس انسانی به صورت هم‌زمان تابع شرایطی ناهم‌زمان است.

اگر «نقد عقل محض» کانتی را هم‌چون یک «انقلاب» در فلسفه و یکی از مهم‌ترین آثار تاریخ در تایید روشن‌گری بدانیم (کانت برخلاف فلسفه‌ی پیش ازروشنگرِی، سوژه‌ی انسانی را به‌شکل تئوریک در مرکز جهان قرار داده است) «علم منطق» هگلی «انقلابی» دیگر در ساختار اندیشه‌ی فلسفی، از طریق نظام‌مند کردن ساختار اندیشه و تلاش برای کشف جوهر بود. هگل ایده‌آلیسم را در فلسفه احیا کرد و ایده‌آلیسم آلمانی را به نقطه‌ی اوج خود رسانید. «جوهر مسیحیت» فوئرباخ نیز نقطه‌ی پایانی بود بر ایده‌آلیسم آلمانی. این درحالی‌ست که ماتریالیسم تاریخی مارکس، نه‌تنها فلسفه‌ی ایده‌آلیستی آلمان را نقد کرده و در کلیت خود رد می‌کند، بلکه درمقابل ماتریالیسم حسی فوئرباخ، ماتریالیسم قرن هجدهمی و ماتریالیسم اولیه، بنای ماتریالیسم تاریخی یعنی فلسفه‌ی پراکسیس را بنیاد می‌نهد . دراینجا وقتی از مارکس یاد می‌شود، هم‌زمان از انگلس نیز صحبت می‌کنیم، زیرا مارکس و انگلس به‌رغم داشتن اختلافات جزیی با یک‌دیگر، قطعاً بدون هم نمی‌توانستند این آثار مهم را خلق کنند. بی‌دلیل نیست که آثار مارکس و انگلس با عنوان MEW (Marx Engwls) Werke و آثار کامل آن‌ها به اختصار MEGA (Marx- Engwls Gesamtausgabe) نامیده می‌شود.

آثار مارکس را می‌توان با عناوین فلسفی، اقتصادی، تاریخی، روزنامه‌نگاری، انسان‌شناختی، بوم‌شناسی، شیمی و ریاضیات تعریف کرد. دقیقاً به‌دلیل همین دیدگاه‌های متفاوت و متنوع است که باید تمام نوشته‌های او را مانند یک اثر منسجم و یک‌پارچه درک و خوانش کرد. به این ترتیب، سرمایه‌ی مارکس را باید درچارچوب دیگر نوشته‌های او و انگلس خواند و تداوم آن را از نخستین نامه‌هایی که مارکس برای پدرش فرستاد، تا آخرین نوشته‌اش ردیابی کرد.^{۱۳} در نامه‌هایی که مارکس با پدرش ردوبدل می‌کند، می‌توان به تحول عظیم در اندیشه‌ی او پی برد؛ تحول و تکاملی که تا آخرین روز زندگی‌اش، هر لحظه شکوفاتر شد.

منابع:

- Hegel, G.W.F., Moldenhauer, E. and Michel, K.M. (1995) *Enzyklopädie der philosophischen Wissenschaften im Grundrisse: 1830. Auf der Grundlage der ‘Werke’ von 1832-1845 neu edierte* Ausg. Frankfurt am Main: Suhrkamp (Werke, 8–10). P. 229-30

- Harvey, D. (2005) A brief history of neoliberalism. Oxford ; New York: Oxford University Press.

- Hobsbawm, E.J. (2014) Wie man die Welt verändert: über Marx und den Marxismus. Translated by A. Wirthensohn und T. Atzert. München: Hanser.

- معضلات روش‌شناختی روانشناسی بورژوایی و مبتذل در فهم بیگانگی انسان. https://shorturl.at/4h9hc

- Sève, L. (1983) Marxismus und Theorie der Persönlichkeit. 4. Aufl. mit d. Nachw. zur 3. franz. Aufl. Frankfurt am Main: Verlag Marxistische Blaetter (Marxistische Paperbacks, 34).

- https://shorturl.at/5P7Q0b

- Marx, K. and Engels, F. (1969) Marx-Engels-Werke 3. Berlin: Dietz. p. 5-6

- Lukács, G. (1984) Zur Ontologie des gesellschaftlichen Seins I. Edited by F. Benseler. Darmstadt: Luchterhand (Georg Lukács Werke, 13).

- Luxemburg, R. (1970) Schriften zur Theorie der Spontanität. Hamburg: rororo.

- Schumpeter, J.A. (2013) Capitalism, socialism and democracy. Edited by R. Swedberg. London New York: Routledge. Available at: https://doi.org/10.4324/9780203202050.

- Lukács, G. (1984) Zur Ontologie des gesellschaftlichen Seins I. Edited by F. Benseler. Darmstadt: Luchterhand (Georg Lukács Werke, 13). P. 576

- Marx, K. and Engels, F. (1971) Marx-Engels-Werke 13 (40+ vol). Dietz. P. 615-6

- Bloch, E. (1968) Über Karl Marx. Frankfurt (am Main): Suhrkamp.

ادامه از صفحه نخست

آغاز سخن؛ رسمیت‌بخشی به استثمار از راه تهیناسازی واژگان

...زبان طبقه‌ی حاکم، خود را به‌عنوان زبان عقل سلیم تحمیل می‌کند و تنها از خلال نقد ریشه‌ای آن است که می‌توان سازوکار سلطه را بر هم زد. در این‌جا مستمری نه تنها به‌عنوان واژه، بلکه به‌مثابه برساخته‌ای از «گفتمان حاکم» فهم می‌شود. در تقابل با این گفتمان، کارگران بازنشسته می‌توانند «مطالبه» را نه به‌مثابه درخواست کمک، بلکه به‌عنوان استحقاق تاریخی و طبقاتی بازتعریف کنند. در این میان، نباید از نقش رسانه‌ها و کارشناسان همسو با سرمایه‌داری در بازتولید این زبان غافل شد. واژگانی نظیر «یارانه»، «تخصیص اعتبار»، «کمک معیشتی»، و «مستمری» همگی در کنار هم، شبکه‌ای معنایی را می‌سازند که در آن کارگر بازنشسته هیچ‌گاه به‌عنوان صاحب ارزش ظاهر نمی‌شود، بلکه همواره چونان باری بر دوش اقتصاد تصویر می‌شود. این واژگان در گفتمان رسانه‌ای نه تنها نشانه‌هایی خشن، بلکه حاملان جهت‌گیری‌های ایدئولوژیکی هستند که در نهایت به سرکوب هرگونه خواستِ رهایی‌بخشستگان منجر می‌شود .

زبان اقتصادی جریان اصلی نیز در این پروژه نقش مهمی ایفا می‌کند. در این زبان، مفاهیمی نظیر «بار مالی بازنشستگان»، «کسری بودجه‌ی صندوق‌های بازنشستگی» یا «پایداری منابع» به‌گونه‌ای به‌کار می‌روند که مسولیت وضعیت نابسامان بر دوش خود بازنشستگان انداخته می‌شود. گویی حضور آنان در جامعه، اختلالی در نظم طبیعی امور است. چنین زبان‌پردازی‌هایی، با القای ضرورت محدودیت منابع، نظام رفاهی را نه‌تنها به ابزاری ناکارآمد، بلکه به تهدیدی برای اقتصاد تصویر می‌کنند. در سخنان رسمی برخی مقامات، مانند رییس پیشین سازمان برنامه و بودجه، مستمری‌ها «بار ساختاری» تلقی می‌شوند که «باید برای حفظ تعادل بودجه ساماندهی شوند». یا در یکی از یادداشت‌های روزنامه ایران (۱۴۰۲/۸/۲۱) آمده بود: «حجم فزاینده‌ی تعهدات بازنشستگی در دهه‌ی آینده، دولت را از ایفای نقش توسعه‌محور بازمی‌دارد». این نوع گفتار نه‌تنها بازنشستگان را عامل بحران می‌نمایاند، بلکه مشروعیت طرح مطالبات را نیز تضعیف می‌کند. این‌جا همان‌جایی است که زبان، به‌جای توضیح جهان، جهان را تحریف می‌کند و در خدمت مهندسی افکار عمومی قرار می‌گیرد. یعنی با حذف عامل واقعی بحران‌ها، دلیل برآمدنشان را می‌پوشانند. مثلا هنگامی که گفته می‌شود «صندوق‌ها با کسری روبه‌رو هستند»، فاعل اصلی این بحران، یعنی دولت، فساد، سیاست‌های نولیبرال، کارفرمایان بدهکار و ساختارهای تصمیم‌گیری کلان از معادله حذف می‌شود تا بازنشستگان به‌طور ضمنی مسول ناکارآمدی ساختاری جلوه کنند.

در چنین زمینه‌ای، مبارزه با واژه‌ها خود بخشی از مبارزه با ساختار است. واژه‌ی مستمری، اگرچه ظاهرا اداری و خشنی است، اما حامل رابطه‌ی قدرت است و معنایی تحریف‌شده از عدالت را تثبیت می‌کند. بنابراین، نقد زبان، نقد ایدئولوژی و بازتعریف واژگان، گامی به‌سوی بازتعریف واقعیت است. مبارزه‌ی بازنشستگان، در این سطح، صرفا اقتصادی نیست، بلکه نبردی زبانی، مفهومی و تاریخی برای بازپس‌گیری حق سخن گفتن به نام خود است.

در جمهوری اسلامی، این پروژه‌ی معنایی با زبان دینی نیز تقویت می‌شود. تعبیراتی نظیر «رزق»، «قناعت»، «صبر»، و «امتحان الهی» به‌کار گرفته می‌شوند تا وضعیت استثمار و فقر را به تجربه‌ای روحانی و تقدیری تبدیل کنند. این واژگان، در ظاهر حامل فضیلت‌اند، اما در ساختار گفتمان قدرت، به ابزارهایی برای زدن مُهر رضایت بر شرایط نابرابر بدل می‌شوند. بدین‌گونه، زبان دینی که می‌تواند به عنوان زبانی چموش (و نه کارآمد) ساحت‌هایی از وضعیت موجود را به دردسر اندازد، با حل شدن در این ساختار ایدئولوژیک، به صورت کامل در خدمت آن در می‌آید. در این بستر، نه تنها زبان اقتصادی، بلکه زبان اخلاقی و دینی نیز در خدمت بازتولید سرکوب به‌کار گرفته می‌شود، چرا که از طریق آن، شرایط مادی به سطحی از معناهای فرادنیوی و تقدیری ارتقا یافته و از حوزه‌ی نقد سیاسی خارج می‌شوند. از این‌روست که نقد زبان، باید نقدی چندلایه باشد. نقدی که نه‌تنها به مفاهیم، بلکه به نظام‌های معنایی در هم تنیده بپردازد و مناسبات قدرت را در سطح واژگان دینی نیز مورد پرسش قرار دهد.

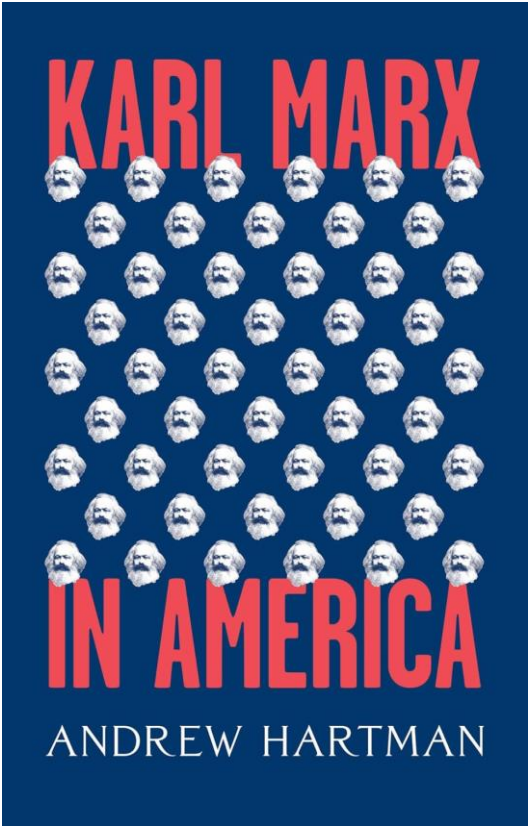
در نهایت، مبارزه‌ی طبقاتی در حوزه‌ی بازنشستگی، فقط بر سر عدد مستمری نیست، بلکه بر سر معنای آن است. آیا مستمری نشانه‌ی حق (حتی در همان حدود حقوق نیم‌بند بورژوایی) است یا تجلی لطف؟ آیا بازنشسته فردی است که باید مورد ترحم قرار گیرد یا کارگری است که باید ارزش ربوده‌شده‌اش بازگردانده شود؟ پاسخ به این پرسش‌ها، تعیین‌کننده‌ی شکل آینده‌ی مبارزه‌های اجتماعی در ایران و دیگر جوامع سرمایه‌دارانه خواهد بود.

مارکسیسم، یک سنت آمریکایی

آیدان یتیی

مترجم: سمیه ولی‌زاده

در ایالات متحده نیز مانند بسیاری از کشورها، منتقدان مارکسیسم، آن را به عنوان وارداتی‌ای بی‌ریشه و خارجی معرفی می‌کنند. با این حال، هم تحسین‌کنندگان آمریکایی کارل مارکس و هم حملات محافظه‌کاران به او، جای‌گاهی متمایز برای مارکسیسم در زندگی عمومی آمریکا قایل شده‌اند.



بررسی کتاب کارل مارکس در آمریکا نوشته اندرو هارتمن (انتشارات دانشگاه شیکاگو، ۲۰۲۵)

اولین کتاب آمریکایی‌ای که واژه‌ی «جامعه‌شناسی» را در عنوان خود داشت، جامعه‌شناسی برای جنوب (۱۸۵۴) نوشته‌ی جورج فیتس هیو از ایالت ویرجینیا و از مخالفان سخت لغو برده‌داری بود. این کتاب یکی از نوشته‌های متعددی بود که در آن دوره برای دفاع از اقتصاد، سیاست و اخلاق برده‌داری نوشته می‌شد. فیتس هیو با استفاده از زیرعنوان «شکست جامعه‌ی آزاد»، انتقادی رها و کاملاً غیرصادقانه از ایالت‌های شمالی، اقتصاد سیاسی آنها، اخلاقیات به زعم او فاسدشان و دلبستگی‌شان به آزادی‌های کاذب سرمایه‌داری صنعتی پرداخت. ترسیم این تصویر تیره توسط فیتس هیو این امکان را به او داد تا ادعای اصلی کتابش را مطرح کند که همه شکست‌های جامعه‌ی آزاد شمالی، معکوس کامل حکومت برده‌داری جنوبی‌ای بود که فیتس هیو آن را به‌ترین دنیای ممکن می‌دانست. در حالی که دیگر ایدئولوگ‌های جنوبی صرفا استدلال می‌کردند که تصمیم دربار‌ه‌ی برده‌داری باید به ایالت‌های متفرد واگذار شود، فیتس هیو موضعی تهاجمی گرفت و گفت که همه‌ی ایالت‌ها (چه جنوب و چه شمال) باید برده‌داری و نظم اجتماعی به ظاهر هماهنگ آن را بپذیرند. او ادعا کرد که برده‌داری، شمال را از همه‌ی آسیب‌های اجتماعی‌ای که کار آزاد سرمایه‌داری ایجاد کرده بود، نجات خواهد داد.

حتی در همان زمان نیز این استدلال فیتس هیو عجیب به نظر می‌رسید. مشخص نیست که آیا خود فیتس هیو واقعا به آن باور داشت یا نه. ادعاهای او درباره‌ی شمال کاملاً ساخته و پرداخته‌ی ذهنش و بر اساس حدسیات گزینشی بنا شده بود؛ او تا بعد از موفقیت کتابش به هیچ ایالت شمالی سفر نکرده بود. کتاب دوم او با عنوان «همه‌ی آدم‌خواران! یا بردگان بدون ارباب»، که سه سال بعد منتشر شد، به همان شکلی که در گذشته و اکنون، جریان راست‌گرایی افراطی آمریکایی بر پایه‌ی استدلال‌های پلید، ادعاهای غیرمنطقی، لفاظی‌های بی‌معنی و عجایب آشکار بنا شده است، بسیاری از مطالب کتاب نخست را به طور مستقیم نقض کرد. با این حال، زیر این ظاهر، فیتس هیو یک ویژگی کلیدی مشترک دیگر نیز با سایر محافظه‌کاران هم‌عصرش داشت؛ او شیفته‌ی کارل مارکس معناد بود (و مانند همه معنادان سرسخت، همواره این شیفتگی را انکار می‌کرد).

تنها زندگی‌نامه‌ای که به طور اختصاصی درباره‌ی فیتس هیو نوشته شده، این فرض را مطرح می‌کند که ادعاهایش درباره‌ی شکست‌های جامعه سرمایه‌داری «آزاد» باید مستقیما نتیجه‌ی خواندن «مانیفست کمونیست»، منتشر شده در سال ۱۸۴۸، بوده باشد. حتی اگر این موضوع کاملاً درست نباشد (زیرا مانیفست در دهه‌ی ۱۸۵۰ در ویرجینیا به راحتی در دست‌رس نبود) باز هم تأثیر آن را نمی‌توان انکار کرد. تنها چیزی که به نوعی به تحقیقات واقعی در نگارش کتاب فیتس هیو شباهت داشت، مطالعه‌ی دقیق مطبوعات شمالی ضدبرده‌داری بود و در میان

دوشنبه ۸ اردیبهشت ۱۴۰۴، ۲۸ آوریل ۲۰۲۵، شماره ۲/۴

صفحات روزنامه‌ی «نیویورک دیلی تریبیون» به سردبیری هوراس گریلی، فیتس هیو تقریبا به طور قطع نوشته‌های خبرنگار بدنام این روزنامه را خوانده و جذب کرده بود. انتقادات مسلحانه‌ی فیتس هیو از شمال، حتی در حالی که در خدمت دفاع از جنوب قرار می‌گرفت (که مارکس آن را بدتر از جوامع «آزاد» شمال رودخانه‌ی اوهایو می‌دانست)، از سوسیالیسم قرض گرفته شده بود. همان‌طور که کتاب جدید اندرو هارتمن، «کارل مارکس در آمریکا»، نشان می‌دهد، شیخ پسر محبوب راینلند از همان ابتدا آمریکایی‌ها را تعقیب کرده است.

کارل مارکس خود علاقه‌مند به آمریکا بود و این علاقه در بسیاری از نوشته‌های اقتصادی‌اش مشهود است. هر دو اثر «مانیفست کمونیست» و «سرمایه» به‌طور مداوم تحولات آمریکا، از جمله برده‌داری، را در تحلیل‌های گسترده‌تر خود از سرمایه‌داری وارد کرده‌اند (چیزی که هارتمن به آن «دیالکتیک مارکس-آمریکا» می‌گوید). با این حال، این آثار اقتصادی در طول زندگی مارکس تا حد زیادی ناشناخته باقی ماندند.

مقالات کوتاه‌تر او برای روزنامه‌ی نیویورک دیلی تریبیون، که در مورد مسایل مختلف در سراسر اروپا و امپراتوری بریتانیا دیدگاه‌هایی ارایه می‌داد، خوانندگان بسیار بیشتری را جذب کرد. مارکس پیش از آن‌که پایگاه قابل توجهی در اروپا پیدا کند، پیروانی در آمریکا داشت. او هم‌چنین منتقدانی نیز داشت؛ به‌ویژه در دهه‌ی ۱۸۷۰، زمانی که نخستین موج‌های شبه‌مک‌کاریستی «وحشت سرخ» مارکس را به عنوان یک چهره‌ی نفرت‌انگیز مناسب هدف گرفتند. عامل بیگانه‌ای که دخالت‌های شوم او می‌توانست همه‌ی ناراضیاتی‌ها در داخل کشور را توضیح دهد. مارکس در سال ۱۸۸۳ درگذشت، اما تصویر، یاد و برخی از ایده‌های ساخته شده از او هم‌چنان به مدت طولانی پس از مرگش در دنیای پس از مرگ ادامه یافتند.

تحسین‌کنندگان و منتقدان

کتاب هارتمن دو خط داستانی را به هم پیوند می‌دهد. وسواس‌های راست‌گرایان نسبت به مارکس که به‌طور برابر ترکیبی از پارانویا و نادرستی‌اند، و میل چپ‌گرایان برای آنکه مارکس را در آمریکا «به‌خانه» بیاورند. این روایت دوم در اصل تاریخ سوسیالیسم آمریکایی است و نشان می‌دهد چگونه شاخه‌های مختلف چپ (آرمان‌گرا در برابر علمی، اصلاح طلب در برابر انقلابی، مهاجر در برابر بومی، باز و دموکراتیک در برابر دگماتیک و دیکتاتورمآب، طبقاتی صرف در برابر تقریبا لتقاطی، تروتسکیستی در برابر استالینیستی) هرکدام نسخه‌های متفاوتی از مارکس را بازسازی کرده و برای اهداف خود به کار گرفته‌اند (اگرچه همان‌طور که هارتمن نشان می‌دهد، پیروان مارکس، چه در گذشته و چه امروز، هم‌چنان درگیر همان اختلافات فرساینده اند). در حالی که محافظه‌کاران همچنان از او در هراس بودند، مارکس تا اوایل قرن بیستم در زندگی فکری آمریکا ریشه دوانده بود و حضورش در دهه‌های بعدی گاهی افزایش و گاهی کاهش یافت.

پس از جنگ جهانی اول، سرکوب بلشویسم داخلی هم‌زمان با سرکوب مارکس پیش رفت؛ هارتمن می‌نویسد: «دوران طلایی سوسیالیسم آمریکایی توسط دولتی امنیتی که به طور ذاتی ضد مارکسیستی بود، نابود شد.»

وارثان خودخوانده‌ی مارکس نیز به خود آسیب زدند. حزب نوپای کمونیست آمریکا ساختارهای مخفی و توطئه‌آمیز حزب کارگروسیال دموکرات روسیه در دوران پایانی تزارها را به طور کامل اقتباس کرد؛ هم‌چنین مشاجرات جناحی و پاک‌سازی‌های پس از انقلاب بلشویکی را نیز در پیش گرفت.

هارتمن می‌نویسد: «بلشویسم هرگز با شرایط ایالات متحده سازگار نبود»، اما وقتی کمونیسم آمریکایی به خشکی و عدم دموکراسی گرایید، هیچ راه درونی‌ای برای اصلاح آن وجود نداشت.

نه اقدامات حزب کمونیست آمریکا ، بلکه این شکست‌های عظیم سرمایه‌داری آمریکا پس از سال ۱۹۲۹ بود که مارکس را در آمریکا دوباره زنده کرد.

هارتمن رشد مارکسیسم روشن‌فکری را در دهه‌ی ۱۹۳۰ دنبال می‌کند؛ دیدگاه «غیرمعمول» راینهولد نیبور الهی‌دان در کتاب انسان اخلاقی و جامعه‌ی غیراخلاقی (۱۹۳۲) و تفسیر انقلابی سیدنی هوک در به سوی فهم کارل مارکس (۱۹۳۶) هر دو تلاشی برای فراتر رفتن از لیبرالیسم ازکارافتاده‌ای بود که قادر به مواجهه با واقعیت‌های رکود اقتصادی نبود. دابلیو. ای. بی. دی بویس در بازسازی سیاه (۱۹۳۵) و سی. ال. آر. جیمز در ژاکوبین‌های سیاه (۱۹۳۸)، با استفاده از روش‌های مارکسیستی، تاریخ سیاهان را به شکلی درخشان بازنگری کردند؛ این که این آثار از معدود نوشته‌های مارکسیستی دوره نیودیل هستند که هنوز چاپ می‌شوند، نشان‌دهنده‌ی کیفیت برترشان است؛ هرچند در آن زمان، این آثار برای بسیاری از مارکسیست‌ها پیش از حد «سیاه» و برای جریان اصلی فکری بیش از حد «مارکسیستی» بودند. رونق مارکسیسم در دهه‌ی ۱۹۳۰ دوام نیاورد؛ سیدنی هوک مارکسیسم را کنار گذاشت و به سمت مرکز گرایش پیدا کرد،

روزنامه

در حالی که راینهولد نیبور (که از ابتدا هم مارکسیست نبود) میان صلح‌طلبی و ضدکمونیسم لیبرال راهی محتاطانه پیمود. این‌که جنگ سرد کار مارکسیسم بومی آمریکا را تمام کرد، موضوع تازه‌ای نیست. تعجب‌آورتر از همه، شیوه‌های گوناگونی است که ایدئولوگ‌های محافظه‌کار به وجهی ناگزیر با وجود دشمنیشان به مارکس نگاه می‌کردند.

روی دیگر سکه‌ی بین‌الملل گرایی سوسیالیستی این است که محافظه‌کاران سراسر جهان نیز با میل مشترکشان به بیرون راندن مارکس از کشورهای خود متحد می‌شوند.

فیلسوف اخلاق، راسل کرک، در معروف‌ترین کتابش، «ذهن محافظه‌کار» در سال ۱۹۵۳، به شدت به مارکس تاخت؛ با این حال به نظر نمی‌رسد که کرک واقعا مارکس را خوانده باشد. او نقل‌قول‌هایی را اختراع کرد و ایده‌هایی را به اشتباه به مارکس نسبت داد تا بتواند نیودیل را با مارکسیسم درآمزد. مارکسیسمی که در ذهن محافظه‌کاران آمریکایی وجود دارد، همیشه ترسناک‌تر از مارکسیسم واقعی آمریکا ست. هارتمن همچنین به این نکته اشاره می‌کند که محافظه‌کاران آمریکایی اغلب در برابر مارکس حسادت ورزیده‌اند؛ آنها نیز آرزو داشتند نظریه‌پردازان قدرتمندی داشته باشند که بتوانند در راس جنبش‌های سیاسی انقلابی قرار گیرند. احساسات دیگری هم در کار بود؛ انزجاری از مارکس همراه با ناتوانی در چشم برداشتن از چیزی که مدعی بودند از آن بیزارند.

از فیتس هیو تا به امروز، محافظه‌کاری آمریکایی از جوامع دشمن، چشم‌اندازهای جعلی (ایالت‌های شمالی گناه‌کار، اتحاد جماهیر شوروی، «کشورهای چاه مستراح»، و شهرهای بزرگ تحت کنترل دموکرات‌ها) ساخته است؛ اما در عین حال نمی‌تواند از خیره شدن به ویرانه‌های خیالی در آینده عقب خود دست بردارد. برداشت‌های محافظه‌کارانه از آن‌چه مارکس گفته (یا آن‌چه فکر می‌کنند یا آرزو می‌کنند که گفته باشد) از اجزای کلیدی این پدیده است.

هارتمن در پایان، مروری سریع بر آثار برجسته و چهره‌های کلیدی مارکسیسم آمریکایی در اواخر قرن بیستم و اوایل قرن بیست و یکم ارایه می‌دهد؛ از رایا دونایفسکایا ، ویلیام اپلمان ویلیامز ، آنجلا دیویس ، فردریک جیمسون ، سدریک رابینسون ، تا تولد دوباره‌ی «سوسیالیسم نسل هزاره مارکسیسم واقعی»، با حرف‌های واقعی برای گفتن، در کنار مارکسیسم خیالی دشمنانش به حیات خود ادامه می‌دهد.

عنصر بیگانه

اساس برداشت محافظه‌کاران از مارکس بر این باور استوار است که این نظریه‌پرداز آلمانی همیشه برای خاک آمریکا بیش از حد بیگانه است. طنز ماجرا این‌جاست که همین ادعای «بیگانگی» مارکس در تمام جاهایی که مارکسیسم در آنها ریشه دوانده نیز مطرح شده است. سوی دیگر بین‌الملل‌گرایی سوسیالیستی این است که محافظه‌کاران سراسر جهان با اشتیاق برای بیرون راندن مارکس از ملت‌های خود متحد می‌شوند. حتی در کشورهایی که مارکسیسم آشکارا در آنها جا افتاده است، باز هم آن را یا بیش از حد بیگانه یا بازمانده‌ای بی‌ربط از قرن نوزدهم که دیگر جایی در زمان حال ندارد، می‌شمارند. خود هارتمن در تلاش است تا این نگاه را تغییر دهد و نشان دهد که مارکس و مارکسیسم در واقع توانسته‌اند جایگاهی در سنت‌های سیاسی آمریکا برای خود باز کنند.

با این حال، در این مسیر، هارتمن تا حدی دست به ساختن یک مارکس استثناگرای آمریکایی می‌زند؛ یعنی مارکسی که در آن، آمریکا مهم‌ترین و منحصربه‌فردترین کشور جهان تلقی می‌شود (در حالی که واقعیت این است که ابتدا آلمان و سپس بریتانیا و ایرلند برای مارکس اهمیت بسیار بیشتری داشتند). این که «کارل مارکس درباره‌ی آمریکا نظریاتی داشت» به‌وضوح درست است؛ مارکس، مانند رفیقش یوزف وایدمایر که پس از فرار از آلمان به میسوری رفته بود، احساس می‌کرد که او نیز به درون «کثافت بورژوایی آمریکا» پرتاب شده است. با این حال، خطر آن‌جاست که این «نظریات» و «کثافت بورژوایی» به‌طور جداگانه ارایه شوند و نوعی مارکسیسم خلق شود که نیازی به مقایسه با سایر زمینه‌های ملی احساس نکند. کتاب‌های جدید درباره‌ی مارکس میان دو روی‌کرد نوسان داشته‌اند؛ یا او را شخصیتی کاملاً متعلق به قرن نوزدهم تصویر می‌کنند، یا نابغه‌ای بی‌زمان که ایده‌هایش در تمام دوران‌ها و مکان‌های سرمایه داری مدرن کاربرد دارد. روش هارتمن، که بین خود مارکس و برداشت‌های پسامرگ او تمایز قایل می‌شود، به او اجازه می‌دهد که در هر دو سوی این شکاف قرار بگیرد. نتیجه، کتابی تیزبین و از نظر سیاسی سودمند درباره ی یکی از جریان‌های مهم اندیشه‌ی روشن‌فکری در آمریکا است.

- https://jacobin.com/2025/04/marxism-american-tradition-conservatives-critics

برای شکست راست افراطی، باید نژادپرستی (و ضدنژادپرستی) را جدی گرفت^۱اوگو پالتا مترجم: هنگامه هویدا

نشر آمستردام به‌تازگی نخستین اثر جمعی از یک مجموعه‌ی جدید را منتشر کرده است که به آثار پژوهش‌گران موسسه‌ی «لا بوئتی» اختصاص دارد؛ نهادی که بر تحلیل راست افراطی، تحولات سیاسی معاصر و راه‌های مقابله با آن تمرکز دارد. این کتاب با عنوان راست افراطی، صعودی که می‌توان مهار کرد منتشر شده است. به همین مناسبت، نشست با حضور شماری از اعضای تحریریه‌ی نشریه‌ی کنترتان با عنوان «چگونه می‌توان راست افراطی را شکست داد؟» برگزار شد.

متنی که پیش رو دارید، نسخه‌ای گسترش یافته از سخنرانی اوگو پالتا، هماهنگ‌کننده‌ی این کتاب است؛ پژوهش‌گری که عمده‌ی کارهایش به تحلیل فاشیسم، راست افراطی و نژادپرستی ساختاری اختصاص دارد. او در این سخن‌رانی، به یکی از ابعاد کلیدی اما کمتر مورد توجه در مبارزه با راست افراطی می‌پردازد: مبارزه با نژادپرستی.

در این‌جا می‌خواهم به موضوع فصلی بپردازم که خودم در کتاب نوشته‌ام: پیوند میان نژادپرستی و راست افراطی، پیوندی عمیق و بنیادین که به‌روشنی قابل مشاهده است. پژوهش‌های متعدد، چه بر پایه‌ی مطالعات میدانی (از جمله پژوهشی که مبنای کتاب فلیسینُ فُری در سال ۲۰۲۴ قرار گرفته و خود او نیز از نویسندگان این مجموعه است)، و چه براساس نظرسنجی‌ها (از جمله پیمایش انجام‌شده برای گزارش سالانه‌ی کمیسیون ملی مشورتی حقوق بشر درباره‌ی نژادپرستی، یهودستیزی و بیگانه‌هراسی)، نشان می‌دهند که نژادپرستی نقشی محوری در رای به احزاب راست افراطی دارد .

این نقش تنها به سطح افکار عمومی محدود نمی‌شود؛ بلکه در برنامه‌ریزی سیاسی و راه‌بردهای این جریان‌ها نیز آشکار است. در مورد اریک زمور (سیاست‌مدار راست افراطی فرانسه)، این گرایش کاملاً علنی است. او طی سال‌های اخیر بارها با دامن‌زدن به سخنان نژادپرستانه کوشیده خود را در فضای عمومی مطرح نگه دارد. مارین لوپن (رهبر حزب اجتماع ملی) و ژوردن باردلا (جانشین لوپن) نیز همین مسیر را با لحنی محتاطانه‌تر، اما به همان اندازه هدفمند، در پیش گرفته‌اند. راست افراطی همچنان در محور گفتمان و جهان‌بینی خود بر ضرورت «مهار» گروه‌هایی تأکید می‌کند که آنها را دشمنان داخلی می‌نامد؛ گروه‌هایی که گویی ستون پنجمی در خدمت چپ‌اند، و چپ نیز به نوبه‌ی خود به عنوان «حزب بیگانه» معرفی می‌شود. در نگاه این جریان‌ها، هرکس که مظنون باشد به این‌که «فرانسوی واقعی» نیست یا «به قدر کافی به فرانسه احساس تعلق ندارد»، بیگانه، مشکوک و تهدیدی برای ملت به‌شمار می‌آید؛ حتی اگر در فرانسه زاده شده باشد. در این منطق، این افراد «غیربومی» تلقی می‌شوند؛ کسانی که یا نمی‌خواهند جذب جامعه گردند یا اساساً «غیرقابل جذب» تصور می‌شوند. پیش از هر چیز، نبرد امروز راست افراطی یک نبرد هویتی ست؛ اما باید روشن کرد که این واژه برای آنها چه معنایی دارد. در واژگان این جریان‌ها، «هویت» مفهومی کلیدی است؛ واژه‌ای که اکنون در همه‌ی شاخه‌های راست افراطی، از تنونازی‌ها تا گروه‌های هویت‌طلب، از جبهه/اجتماع ملی تا حزب بازپس‌گیری، نقشی محوری دارد. این واژه نخستین‌بار در دهه‌ی ۱۹۷۰، توسط نظریه‌پردازان نژادباور جریان موسوم به «راست نو» وارد عرصه‌ی گفتمان سیاسی شد.

کارکرد این واژه از همان آغاز روشن بود: جایگزین‌کردن «نژاد»؛ مفهومی که پس از نسل‌کشی یهودیان در جنگ جهانی دوم، دیگر قابل طرح در عرصه‌ی عمومی نبود، و برای وارثان فاشیسم بیش از اندازه سنگین و دست و پاگیر بود، کسانی که می‌خواستند از انزوای سیاسی‌ای که شکست فاشیسم و نازیسیم در ۱۹۴۵ به آنها تحمیل کرده بود، خارج شوند. راست‌های افراطی کوشیده‌اند زبان کهنه‌ی خود را بازسازی کنند تا نژادپرستی را در قالبی «فرهنگی» بازنمایى کنند. دیگر از سلسله‌مراتب نژادی سخنی نمی‌گویند، بلکه از «ناسازگاری فرهنگ‌ها» و از «ضرورت» دفاع یا نجات هویت فرانسوی یا اروپایی، حتی به هر قیمتی، سخن می‌رانند.

هویتی که از آن دفاع می‌شود، نه بر پایه‌ی درکی سیاسی، بلکه بر پایه‌ی نگاهی فرهنگ‌باورانه و آمیخته به شبه‌زیست‌شناسی شکل گرفته است؛ برداشتی که فرهنگ را چونان جوهری تغییرناپذیر و ذاتی می‌بیند. این تصور چنان بدیهی فرض می‌شود که نیازی به توضیح ندارد. راست‌های افراطی پیشاپیش بر این باورند که مخاطبانشان به‌طور ضمنی درک می‌کنند دفاع از «هویت فرانسوی یا اروپایی» یعنی دفاع از فرانسه و اروپایی که سفیدپوستی در آن محفوظ و

مسلط باقی بماند؛ جایی که افراد سفید همچنان نسبت به دیگران مهم‌تر شمرده شوند و در اولویت باشند.

بنابراین، این «هویت» اصطلاحی‌ست برآمده از سرهم‌بندی ایدئولوژیک و همان‌طور که در ادبیات گروه‌های «هویت‌طلب» و حزب بازپس‌گیری (به رهبری اریک زمور) تحت عنوان «بازمهاجرت» بیان می‌شود؛ انسجام آن تنها در کارکردش یعنی برجسب‌زنی، به‌حاشیه‌راندن، منزوی‌سازی، تبعیض‌گذاری و در نهایت طرد، و گاه حتی اخراج نهفته است. گروه‌هایی که این سیاست‌ها بر آن‌ها متمرکز است، بسته به دوره‌ی تاریخی تغییر کرده‌اند، اما امروز در فرانسه عمدتاً شامل گروه‌هایی از جمله سیاه‌پوستان، مسلمانان، عرب‌تباران، کولی‌ها و مهاجران غیراروپایی می‌شود. بی‌تردید، یهودیان برای مدت‌های طولانی هدف اصلی راست افراطی بوده‌اند. اما امروز، بسیاری از جریان‌های این جناح، از جمله حزب اجتماع ملی، حزب بازپس‌گیری و گروه‌های هویت‌طلب، بی‌آن‌که واقعاً از یهودستیزی فاصله گرفته باشند (امری که به‌آسانی قابل اثبات است)، تاکتیکی تازه در پیش گرفته‌اند؛ هم‌سو با جریان اصلی قدرت سیاسی، و حتی با نهادهایی که مدعی نمایندگی جامعه‌ی یهودیان هستند (به‌ویژه شورای نمایندگی نهادهای یهودی فرانسه)، مبارزه با یهودستیزی را تحریف و مصادره کرده‌اند (مبارزه‌ای که البته ضرورتی بی‌چون‌وچرا دارد) تا آن را به ابزاری برای تخطئه و لکه‌دار کردن گروه‌هایی از جمله مسلمانان و مهاجران پسااستعماری که امروز در نگاه آنان حامل و مسول یهودستیزی شده‌اند، بدل کنند.

به‌زعم راست افراطی، چه از منظر دینی (اسلام)، و چه از منظر سیاسی (حمایت از فلسطین اشغالی و مستعمره‌شده)،

ریشه‌ی اتهام یهودستیزی علیه مسلمانان و مهاجران پساکلیتال در «فرهنگ» این گروه‌هاست؛ اما تمام تحقیقات معتبر این روایت را رد می‌کنند. گذشته از این، چنین روایتی در عمل کلیسای کاتولیک اروپا را از مسولیت تاریخی‌اش در پرورش و تداوم یهودستیزی نهاده‌ین در این قاره که طی سده‌ها استمرار داشت و از مسولیت در قبال ظهور خشن‌ترین و مرگبارترین اشکال یهودستیزی در قرن نوزدهم یعنی روندی که سرانجام به نسل‌کشی یهودیان اروپا در جنگ جهانی دوم انجامید، تبرئه می‌کند.

این تحریف و مصادره‌ی مبارزه با یهودستیزی، راه را برای متهم‌کردن تمام کسانی باز می‌کند که در سوگ قربانیان بی‌شمار فلسطینی‌اند و علیه جنگ نسل‌کشانه‌ای که دولت استعمارگر اسرائیل علیه مردم غزه به راه انداخته، اعتراض می‌کنند. در این‌جا با دو شکل از بی‌شرمی اخلاقی روبه‌رو هستیم: از یک سو، انکار یا سکوت در برابر کشتاری طراحی‌شده و هدف‌مند؛ و از سوی دیگر، بدنام‌کردن کسانی که در برابر این کشتار ایستاده‌اند، با این اتهام که هم‌بستگیشان با ملتی تحت اشغال و ستم به معنای یهودستیزی است .

اگر بخواهیم نژادپرستی را از منظر مبارزه با راست افراطی بررسی کنیم، باید آن را در مقیاسی وسیع، با در نظر گرفتن عمق تاریخی و تمامی بافت‌های اجتماعی آن، مورد توجه قرار دهیم.

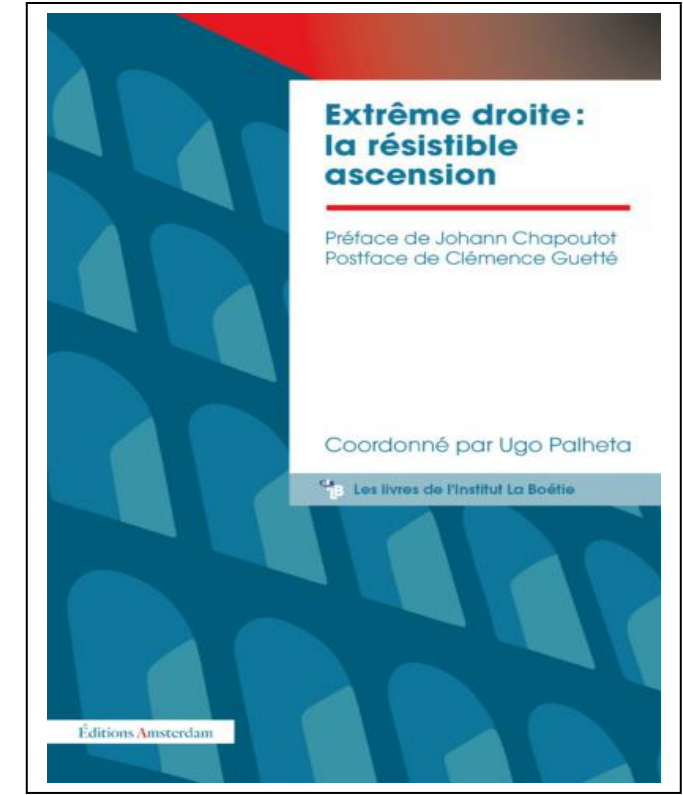
نژادپرستی زهری نیست که ژان-ماری لوپن یا راست افراطی طی چند دهه‌ی اخیر به جامعه‌ی فرانسه تزریق کرده باشند. بی‌تردید نوفاشیست‌ها نقش مهمی داشته‌اند؛ آنان خشن‌ترین و بی‌پرده‌ترین تجلی ناسیونالیسم نژادپرست فرانسوی بوده‌اند. اما ریشه‌های نژادپرستی در فرانسه بسیار عمیق‌تر است و تاریخی طولانی دارد که در سراسر بافت اجتماعی این کشور ریشه دوانده است؛ چنان‌که، هرچند معمولاً انکار یا نادیده گرفته می‌شود، در ساز و کارهای روزمره‌ی نهادهای فرانسه، از جمله در ساختار خود دولت، یعنی در عمل‌کرد پلیس، در نظام قضایی، و در نهاد زندان حضوری ساختاریافته دارد.

نژادپرستی هم‌چنین در بازار کار، مسکن، نظام آموزشی و خدمات سلامت به اشکال گوناگون بروز می‌کند؛ هرچند در هر عرصه به شکلی خاص، اما همه‌ی این نشانه‌ها حاکی از آن‌اند که نژادپرستی در فرانسه صرفاً رفتاری فردی یا استثنایی نیست، بلکه پدیده‌ای نهادمند است.

از سوی دیگر، نژادپرستی نه حاصل «سرشت انسانی»، بلکه محصول تاریخی معین است؛ تاریخی که به دوران برده‌داری و استعمار فرانسه، و به‌طور کلی استعمار غرب، بازمی‌گردد.

دوشنبه ۸ اردیبهشت ۱۴۰۴، ۲۸ آوریل ۲۰۲۵، شماره ۲/۴

نژادپرستی، اگر نگوییم در سراسر جامعه، می‌توان گفت که در ذهنیت‌ها، خیال‌پردازی‌ها، عواطف و میل‌های اجتماعی–سیاسی بخش بزرگی از جمعیت ریشه دوانده است. در جامعه‌ای که قرن‌ها با امپریالیسم، سلطه‌ی سفیدپوستان، نژادپرستی استعماری و یهودستیزی شکل گرفته، نژادپرستی در درجات و اشکال گوناگون در بافت آن و نه فقط در قربانیان آن، بلکه از تبعیض گرفته تا سلب مالکیت، از تحقیر تا خشونت و شاید مهم‌تر، در میان کسانی که از آن سود می‌برند و امتیاز می‌گیرند، رسوب کرده است. بی‌تردید، امتیازهای ناشی از نژادپرستی با تصویب اصل برابری در قانون برای همه، فارغ از منشأ، دین یا رنگ پوست، از میان نرفته و حذف واژه‌ی «نژاد» از قانون اساسی (اقدامی نمادین و بی‌اثر) نه‌تنها مشکلی را حل نکرد، بلکه موجب شد



نژادپرستی یش از پیش در ساختار جامعه نادیده گرفته شود. جامعه‌ای که مشخصه آن رقابت فزاینده در مدرسه، بازار کار و دست‌رسی به فضاهای ممتاز شهری است، تبعیض نژادی پیوسته به شکل‌گیری فضاهای بسته‌ی سفیدپوستان و بازتولید امتیازات سفیدپوستی منجر می‌شود. این امتیازات برای کسانی که به‌عنوان «سفید» شناخته می‌شوند، برای حفظ نظامی که این امتیازات را در اختیارشان می‌گذارد، انگیزه‌هایی واقعی فراهم می‌کند.

این امتیازات، هم از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شوند و هم در عرصه‌های گوناگون زندگی، از آموزش و کار گرفته تا مسکن و بهداشت، انباشته می‌شوند و در مسیر زندگی افراد تاثیر تعیین‌کننده‌ای می‌گذارند و تفاوت‌های بنیادینی در موقعیت‌های اجتماعی پدید می‌آورند. به‌بیانی روشن‌تر، نژادپرستی تنها یک پیش‌داوری یا گرایش ایدئولوژیک نیست؛ بلکه حتی در میان افرادی که از نظر طبقاتی در شمار محرومان قرار می‌گیرند، ریشه در منافع مادی دارد.

در این زمینه، باید به واقعیتی هشداردهنده اشاره کرد: میزان تبعیض نژادی در فرانسه، در مقایسه با بسیاری از جوامع غربی، به‌طرز چشم‌گیری بالاست. در یک پژوهش تطبیقی که در سال ۲۰۱۹ در نشریه‌ای معتبر منتشر شد و شماری از برجسته‌ترین پژوهش‌گران این حوزه در آن مشارکت داشتند، نشان داده شد که فرانسه، در میان ۹ کشور غربی مورد بررسی (از جمله ایالات متحده، بریتانیا، آلمان، هلند و سوئد)، بالاترین نرخ تبعیض نژادی در استخدام را دارد؛ یعنی بیش‌ترین تبعیض علیه افرادی که در همان کشور زاده شده‌اند اما به‌عنوان «غیرسفید» شناخته می‌شوند، در فرانسه رخ می‌دهد.

به همین ترتیب، در مقاله‌ای که با ماتیو ایشو منتشر کردیم، با بهره‌گیری از داده‌های آماری نشان دادیم که تاثیر نابرابری‌های نژادی بر دستمزد نیز چشمگیر است؛ در شرایط برابر، اختلاف‌هایی به‌اندازه‌ی چند صد یورو در ماه، به زیان فرزندان مهاجران آفریقای سیاه، شمال آفریقا و سرزمین‌های فرادریایی فرانسه مشاهده می‌شود.

روشن است که با در نظر گرفتن همه‌ی این واقعیت‌ها، مساله‌ی اصلی در رویارویی با نیروهای فاشیستی یا فاشیستیزه شده، صرفاً برگزاری یک انتخابات خاص نیست؛ هر چند انتخابات اهمیت دارد، زیرا نباید اجازه داد هیچ نهاد یا اهرم قدرتی به دست راست افراطی نوفاشیست یا جریان‌های متمایل به فاشیسم بیفتد.

فراتر از هر نبرد انتخاباتی، ما درگیر نبردی اساسی‌تر ذیل مبارزه‌ای پایدار علیه ساختار نژادمحور جامعه‌ی فرانسه هستیم. این مبارزه باید در پیوند با تمام گروه‌ها، جمعیت‌ها

روزنامه

و کنش‌گرانی پیش برود که همین امروز نیز، چه در سطحی خاص و چه در مقیاسی کلی، درگیر این نبرندند؛ یعنی در مبارزه با خشونت پلیسی، کنترل‌های تبعیض‌آمیز بر پایه‌ی چهره، اشکال گوناگون تبعیض، اسلام‌هراسی، و در مبارزه‌ای ریشه‌ای علیه نظامی که همه‌ی این تبعیض‌ها را ممکن ساخته است.

بی‌تردید هدف ما، تنها پایان‌دادن به مجموعه‌ای از سیاست‌های نژادپرستانه، ضد مهاجرت، اسلام‌ستیز و کولی‌ستیزانه نیست که طی دهه‌های اخیر به کار گرفته شده‌اند؛ بلکه فراتر از آن، آغاز فرایند غیرنژادی‌سازی جامعه‌ی فرانسه است.

این‌جاست که تناقض عمیق و ریاکارانه‌ی حملاتی آشکار می‌شود که از سوی تقریباً تمام طیف‌های سیاسی علیه جنبش ضدنژادپرستی (و امروز علیه چپ رادیکال) بر پایه‌ی اتهام‌هایی نظیر «قومی‌گرایی»، «نژادپرستی معکوس»، «نژادپرستی ضد سفیدها»، یا «وسواس نژادی» وارد می‌شود . اما بر خلاف این اتهام‌ها، این ما هستیم (یا باید باشیم) که نژادپرستی را در مقام مساله‌ای سیاسی و ساختاری به‌جد پی می‌گیریم. ما کسانی هستیم که می‌بینیم چگونه نژادپرستی هر روز بر بخشی از جمعیت فرود می‌آید و جامعه را از درون می‌گسلاند؛ ما کسانی هستیم که چشم بر سلطه‌ی سفیدپوستی و نابرابری‌های نژادی نمی‌بندیم. ما نمی‌خواهیم نظم موجود حفظ شود، بلکه خواهان دگرگونی ساختاری نهادها، فرهنگ و نظم اجتماعی هستیم؛ دگرگونی‌ای که ما را به نقطه‌ای برساند که دیگر مساله‌ای به‌نام «نژاد» در جامعه موضوعیت نداشته باشد.

آرمان ما جهانی است که در آن، جهان‌شمولی دیگر واژه‌ای توخالی یا پوششی برای انکار نابرابری‌ها و سلطه نباشد، بلکه افقی واقعی برای برابری و رهایی باشد. اما اگر واقعاً بخواهیم مساله‌ی نژاد را جدی بگیریم، تنها به نقد بسنده نمی‌کنیم؛ بلکه باید برنامه‌ای سیاسی را پیش ببریم.

اگر مساله‌ی قدرت و دولت برای ما اهمیت دارد (که بی‌تردید دارد) این اهمیت از آن‌روست که باید پیرسیم «چه می‌توان کرد» و «چه باید کرد»، اگر دولتی گسست‌محور بر سر کار آید؛ دولتی که نه‌تنها از تنولیرالیسم و تولیدمحوری، بلکه از نژادپرستی و امپریالیسم نیز فاصله بگیرد.

این‌جاست که باید به خطوط کلی چنین برنامه‌ای اشاره کرد. حداقل آن‌چه باید در این برنامه گنجانده شود، اینهاست:

-تثبیت وضعیت حقوقی مهاجران بدون مدرک اقامت؛
-مقابله‌ی موثر با تبعیض‌های نژادی (که امروز، با وجود تمام ادعاها، عملاً وجود ندارد)؛

-رفع جداسازی نژادی و طبقاتی در فضاهای شهری، بازار کار و نظام آموزشی؛

-بازشناسی و جبران تاریخی در حق اقلیت‌های نژادی‌شده و مردمان استعمارزده؛

-پایان‌دادن به پروقایلی‌سازی نژادی در عملکرد پلیس و انحلال واحدهایی مانند واحد ضدجنایت که نقشی فعال در پاسداری از نظم نژادی–اجتماعی دارند؛

-اجرای سیاست‌های آموزشی برای آگاهی عمومی از تاریخ استعمار و ساختارهای سلطه‌ی نژادی که قدرت‌های غربی بر جهان تحمیل کرده‌اند و نقشی محوری در شکل‌گیری سرمایه‌داری جهانی داشته‌اند؛

-گسست صریح از سیاست‌های امپریالیستی؛ شامل پایان‌دادن به غارت نواستعماری آفریقا، تحریم اسرائیل و به‌رسمیت شناختن حق تعیین سرنوشت مردم کاناک.

فقط از خلال چنین انتخاب سیاسی‌ای، در پرتو مبارزه‌ای درازدامن، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی، می‌توان نهادها و ذهنیت‌ها را واقعاً از ساختار نژادی رها کرد.

مبارزه با راست افراطی، بی‌تردید، مستلزم شکست نیروهای سازمان‌یافته‌ی آن در انتخابات است؛ اما فراتر از صندوق‌های رای، ما با ضرورتی بنیادین روبه‌رویم: ضرورت دگرگونی ریشه‌ای در شرایط اجتماعی، سیاسی، نهادی و فرهنگی که خاستگاه و بستر رشد و قدرت‌گیری این نیروهاست. یعنی باید جامعه‌ای بنا کرد که به‌کلی از نظم نژادی موجود گسسته باشد؛ نظامی که بر پایه‌ی تبار، دین یا رنگ پوست، رقابت‌های اجتماعی را سازمان می‌دهد، شکاف ایجاد می‌کند و نظامی نابرابر و نژادمحور را بازتولید می‌کند؛ نظامی که در پیوندی ساختاری با سرمایه‌داری جهانی عمل می‌کند، سرمایه‌داری‌ای که بر بهره‌کشی اکثریت بزرگ به دست اقلیتی کوچک استوار است.

با این همه، این مبارزه تنها وظیفه‌ی ما در برابر راست افراطی نیست و جای‌گزین مبارزات دیگری چون جنبش‌های کارگری، مبارزات فمینیستی، کنش‌های زیست‌محیطی نمی‌شود. اما برای هر کسی که آرمان رهایی و انسان‌رهاشده را جدی می‌گیرد، مبارزه با نژادپرستی محوری‌ترین وظیفه‌ی زمانه‌ی ماست.

^[1] https://www.contretemps.eu/vaincre-extreme-droite-rn-xenophobie-racisme-antiracisme/

اول ماه مه، روز هم‌بستگی طبقاتی تمام کارگران جهان بر علیه ستم و بندگی حسن معارفی‌پور

«پرولتاریای همه کشورها متحد شوید!» این شعار اولین بار در سال ۱۸۴۸ در آخرین جمله مانیفست حزب کمونیست توسط کارل مارکس و فردریش انگلس به‌منزله‌ی یک سند پایه برای ابراز هم‌بستگی بین‌المللی طبقه‌ی کارگر در سراسر جهان، هم‌چنین به‌عنوان مطالبه‌ای فراگیر از سوی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها مطرح شد. هدف کمونیست‌ها رسیدن به سوسیالیسم از طریق اتحاد و هم‌بستگی طبقاتی و سوسیالیستی بین تمام کارگران و ستم‌کشان از طبقات و اقشار مختلف اجتماعی با هژمونی سوسیالیستی است.

اگرچه مطالبه‌ی هشت ساعت کار در روز از اوایل دهه‌ی ۱۸۳۰ به‌عنوان یکی از خواسته‌های محوری طبقه‌ی کارگر بریتانیا مطرح شده بود؛ اما ریشه‌های روز اول ماه مه به موج گسترده‌ای از اعتراضات کارگری در ایالات متحده بازمی‌گردد که از سال ۱۸۶۷ آغاز شد و در سراسر کشور گسترش یافت. اعتراضاتی که در سال ۱۸۸۶ با اعتصاب‌های سراسری کارگران آمریکایی پیوند خورد و نقطه‌ی اوج آن، برگزاری تظاهراتی بزرگ در شهر شیکاگو بود. زمانی که در یک تظاهرات صلح‌آمیز بمبی منفجر شد و پلیس آن را بهانه‌ای برای کشتار کارگران قرار داد. در سال ۱۸۸۹ و در پایان کنگره‌ی مارکسیستی پاریس که تظاهرات اول ماه مه نیز به‌دنبال آن برگزار شد، مساله‌ی هشت ساعت کار روزانه مطرح گردید. انگلس از مطالبه‌ی هشت ساعت کار در روز حمایت کرد و در جلسه‌ی آمادگی برای برگزاری اول ماه مه در سال ۱۸۹۰ در لندن نیز شرکت داشت. لنین نیز از اوایل قرن بیستم، به‌صورت مکرر تلاش کرد برگزاری اول ماه مه را به‌عنوان کنشی سیاسی علیه طبقه‌ی بورژوازی به کار گیرد. از آن زمان به بعد، روز اول ماه مه به عنوان روزی برای بیان اعتراضات انترناسیونالیستی کارگران جهان بر علیه نظام ظلم و ستم نگریسته می‌شود؛ روزی که در آن، کارگران هر ساله در اقصی‌نقاط جهان به خیابان‌ها آمده و به وضع موجود اعتراض می‌کنند.

هابسبام در باره‌ی این تاریخ چنین می‌نویسد: «موضوع مهم این بود که آیا باید از کارگران خواست در روز کاری تظاهرات کنند، یعنی اعتصاب کنند، زیرا اول ماه در سال ۱۸۹۰ پنجشنبه بود. احزاب محتاط و اتحادیه‌های کارگری مستقر قوی نمی‌دانستند اساسا چرا باید به خاطر زُستی نمادینِ خود و اعضایشان را به خطر بیاندازند؛ مگر این‌که عامدانه می‌خواستند در کنشی صنعتی حضور داشته باشند یا درگیر آن شوند، چنان‌که طرح فدراسیون کار آمریکا نیز چنین بود. بنابراین، تمایل داشتند تظاهراتی را در نخستین یکشنبه‌ی ماه مه برگزار کنند و نه در روز اول آن ماه. این پیش‌نهادی بریتانیایی بود و به همین شکل نیز باقی ماند؛ به همین دلیل است که نخستین روز بزرگ اول مه در انگلستان در ۴ مه برگزار شد. با این حال، حزب آلمانی نیز همین را ترجیح می‌داد، اگرچه در آن‌جا، برخلاف بریتانیا، در عمل روز اول ماه مه غالب شد. در واقع، این مساله قرار بود به طور رسمی در کنگره‌ی بین‌المللی سوسیالیست بروکسل در سال ۱۸۹۱ بررسی شود؛ و بریتانیایی‌ها و آلمانی‌ها با فرانسوی‌ها و اتریشی‌ها مخالفت کردند و از رای‌گیری خارج شدند. بار دیگر این موضوع نیز همانند بسیاری دیگر از جنبه‌های اول ماه مه، محصول جانبی و تصادفی انتخاب بین‌المللی این تاریخ بود. قطع‌نامه‌ی اصلی هیچ اشاره‌ای به توقف کار نداشت. مشکل صرفا به این دلیل به وجود آمد که نخستین اول ماه مه در روز غیرتعطیل قرار گرفت، همان‌طور که همه‌ی کسانی که برای تظاهرات برنامه‌ریزی می‌کردند بلافاصله و لزوما متوجه شدند.»

در آلمان نیز همان‌طور که رزا لوگزمبورگ در یک مقاله‌ی کوتاه به تاریخ این روز پرداخته، تاریخ اول ماه مه مصادف با قانون ضدسوسیالیستی موسوم به «قانون سوسیالیست‌های» بیسمارک است. بیسمارک به عنوان یک صدراعظم اقتدارگرای ناسیونالیست، برای جلوگیری از خطر انقلاب سوسیالیستی در اروپا در سال ۱۸۷۸ و پس از سرکوب کمون پاریس، حزب سوسیالیستی کارگران آلمان که در آن دوره بزرگترین حزب سوسیالیستی کل اروپا بود را ممنوع کرد. خود بیسمارک در رایشستاگ، «قانون سوسیالیست‌ها» را که با دادن بیمه‌های بیکاری، بیمه‌ی حوادث و بازنشستگی به کارگران هم‌زمان بود، «نان شیرین همراه با شلاق» خواند .

تعداد اعضای حزب در واکنش به این ممنوعیت، بین سال‌های ۱۸۷۸ تا ۱۸۹۰، چهار برابر شد. در نتیجه‌ی گسترش حزب سوسیال دمکرات آلمان و ورود این حزب

به پارلمان، در سال ۱۹۰۷ رهبری این حزب تصمیم گرفت که دست از تظاهرات اول ماه مه بکشد. رزا لوگزمبورگ به شدت با این تصمیم مخالفت کرد. لوگزمبورگ معتقد بود که اول ماه مه در بدو امر برای تحمیل هشت ساعت کار روزانه، انترناسیونالیسم پرولتری، مبارزه برای صلح و در نهایت انقلاب سوسیالیستی و جهانی پدیدار شد. بنابراین دست کشیدن از این روز را نادرست ارزیابی کرد و اصرار نمود که تظاهرات و مراسم اول ماه مه باید به هدف غایی و سوسیالیستی پیوند بخورد. در اوایل جنگ امپریالیستی موسوم به جنگ جهانی اول، رزا لوگزمبورگ بار دیگر بر ضرورت روز جهانی کارگر به عنوانی روزی برای برادری و خواهری تمام کارگران جهان و مقابله با جنگ تاکید ورزید. مارتوف مغز کل جریان منشویکی در روسیه در یک نشریه‌ی روسی «ناشه سلوُ» که در پاریس منتشر می‌شد، نوشت که اول ماه مه سابق دیگر مرد. اکنون اول ماه مه به عنوان یک جشن کارگری انترناسیونالیستی پایان یافته و الان دیگر هر روز هفته یک روز انترناسیونالیستی و کارگری است. طرح این مساله از طرف مارتوف نشان از کش‌مکشی در بین انترناسیونال دوم بود. پیروزی انقلاب اکتبر نشان داد که سوسیال دمکراسی منشویکی و سوسیال دمکراسی آلمانی تا چه اندازه در صف ضدانقلاب بود.

مطالبه‌ی هشت ساعت کار روزانه از فرمول آنارشист‌ها سرچشمه میگرفت که شبانه روز را به سه بخش تقسیم می‌کرد و هشت ساعت کار، هشت ساعت استراحت و هشت ساعت ساعت برای خود را به عنوان مفهومی در برابر ساعات کار طولانی بیان می‌کردند. در دهه‌ی بیست قرن بیستم اول ماه مه به جای این‌که به سمبل اتحاد و هم‌بستگی طبقاتی کارگری و برادری و خواهری بین احزاب «سوسیالیست» و «سوسیال-دمکرات» اروپا تبدیل شود، به ابزاری برای جدایی و انشعاب در بین سوسیال دمکرات‌های ناسیونالیست و کمونیست‌های انترناسیونالیست شد.

اول ماه مه در دوران بین دو جنگ موسوم به جهانی سرنوشت کاملا متفاوتی پیدا کرد. در اتحاد جماهیر شوروی به ابزاری برای اتحاد طبقاتی تمام کارگران جهان از ملیت‌های مختلف و انترناسیونالیسم شد. دولت سوسیالیستی بعد از انقلاب اکتبر، در سال ۱۹۱۸ رسماً روز جهانی کارگر را به عنوان یک روز تعطیل رسمی اعلام کرد. اگرچه در سال ۱۹۱۹ بعد از درگیری‌ها و مباحث فراوان در رایشتاگ آلمان قرار بر این شد که روز جهانی کارگر یعنی اول ماه مه به یک روز تعطیل تبدیل شود، حزب سوسیال دمکرات آلمان با این تصمیم موافقت نکرد. در بین سال ۱۹۱۹ تا قدرت‌گیری نازی‌ها روز اول ماه مه به روز انشقاق بین سوسیال دمکرات‌های حامی اقتدارگرایی امپریالیستی با کمونیست‌ها و کارگران انقلابی تبدیل شد. در نهایت نازی‌ها بعد از به قدرت رسیدن روز اول ماه مه را یعنی روز جهانی کارگر، روزی که سوسیال دمکرات‌ها حاضر نبودند آن را به عنوان تعطیل رسمی اعلام کنند، زیر نام «روز کار» تعطیل اعلام کردند. از این طریق، ضدکمونیست‌ترین رژیم تاریخ بشر تلاش کرد روز جهانی کارگر را مصادره کند و فرش را از زیر پای سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها بکشد.

اریک هابسبام در مقاله‌ی اول ماه مه، تولد یک روز تعطیل چنین می‌نویسد: «آنهاپی که قبل از جامعه‌ی اروپایی، در جذب و تصاحب اول ماه مه بیش از همه قدم برداشتند، بیش‌تر در جناح راست افراطی بودند و نه چپ. دولت هیتلر نخستین دولت پس از اتحاد جماهیر شوروی بود که اول ماه مه را روز رسمی ملی کار معرفی کرد. دولت ویشی مارشال پتن، اول ماه مه را جشنواره‌ی کار و توافق اعلام کرد. به نظر می‌رسد او که ستایش‌گر فرانکو بود، این مناسبت را از اول ماه مه فالانژیستی اسپانیای فرانکو الهام گرفته باشد. در واقع، جامعه‌ی اقتصادی اروپا که اول ماه مه را به تعطیلی عمومی تبدیل کرد، نهاده‌ی بود که، به‌رغم نظر خانم تاجر، نه از دولت‌های سوسیالیستی بلکه عمدتا از دولت‌های ضدسوسیالیستی تشکیل می‌شد. روزهای اول ماه مه رسمی غربی نشانی بود از تایید نیاز به پذیرش سنت روزهای اول ماه مه غیررسمی و جداکردن آن از جنبش‌های کارگری، آگاهی طبقاتی و مبارزه‌ی طبقاتی. اما چه‌گونه این سنت آن‌قدر قوی شد که حتی دشمنانش به فکر تصاحب آن افتادند، حتی هنگامی که همانند هیتلر، فرانکو و پَتِن کمر به نابودی جنبش کارگری سوسیالیستی بسته بودند؟» در دهه‌های اخیر، با گسترش نئولیبرالیسم و بحران‌های سرمایه‌داری جهانی، روز اول ماه مه بار دیگر به صحنه‌ای برای بازتعریف سیاست طبقاتی بدل شده است. جنبش‌هایی نظیر «اشغال وال استریت»، جلیقه‌زدهای فرانسه، اعتراضات ضدریاضتی در یونان و اسپانیا و اعتصابات سراسری کارگران بخش خدماتی و دیجیتالی، نشان‌گر

دوشنبه ۸ اردیبهشت ۱۴۰۴، ۲۸ آوریل ۲۰۲۵، شماره ۲/۴

بازگشت مساله‌ی کار و استثمار به مرکز توجه سیاسی‌اند. هرچند این جنبش‌ها اغلب فاقد رهبری منسجم یا ایدئولوژی مشخص بودند؛ اما وجه مشترکشان نقد ساختاری به نظم اقتصادی موجود، تاکید بر نابرابری، و تلاش برای بازسازی همبستگی طبقاتی بود. اول ماه مه در بستر این خیزش‌ها نه به عنوان یک مناسبت نمادین، بلکه به مثابه لحظه‌ای برای بازآفرینی سیاست انقلابی بازخوانی شده است.

در طول تاریخ جنبش کارگری، زنان همواره نقشی حیاتی ایفا کرده‌اند؛ اما این نقش در روایت‌های رسمی و مردانه‌محور از اول ماه مه به حاشیه رانده شده است. از اعتراضات زنان کارگر در صنایع نساجی در اواخر قرن نوزدهم، تا حضور زنان در صفوف نخست اعتصابات خدماتی و آموزشی در قرن بیست‌ویکم، چهره‌ی زنانه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی، بخش جدایی‌ناپذیر از تاریخ روز جهانی کارگر است. فمینیسم مارکسیستی، با تاکید بر تقاطع میان ستم جنسیتی و استثمار طبقاتی، بر این باور است که مبارزه‌ی طبقاتی بدون تحلیل رابطه‌ی اجتماعی جنسیت، ناقص و یک‌سویه خواهد بود. در کشورهای آمریکای لاتین، جنوب آسیا و خاورمیانه، زنان کارگر در قالب اتحادیه‌های مستقل، تعاونی‌های محلی و شبکه‌های غیررسمی مقاومت، بار دیگر معنای رهایی طبقاتی را از منظر جنسیتی بازتعریف کرده‌اند.

سرنوشت اول ماه مه در ایران در حکومت‌های پهلوی و جمهوری اسلامی اگر به مراتب بدتر از دیگر کشورها نباشد، به هیچ وجه بهتر نبوده‌است. اگر در سال ۱۳۲۵ در زمان احمد قوام به خاطر فعالیت‌های حزب توده به عنوان یک حزب شوروی‌گرا و رفورمیست روز اول ماه مه یعنی یازده اردیبهشت یک روز تعطیل اعلام شد، اما چیزی جز تعارف بیسمارکی احمد قوام نبود. در دوران پهلوی دوم، از یک طرف برای خفه کردن حزب توده، روز جهانی کارگر تعطیل اعلام شد و از طرف دیگر، با ممنوع کردن حزب توده و سندیکاهای کارگری نزدیک به این حزب، عملا همان سیاست نان شیرینی و شلاق بیسمارکی تحت حکومت شاهنشاهی بر علیه کارگران و سوسیالیست‌ها به پیش می‌رفت. وضعیت روز جهانی کارگر در دوران پس از قدرت‌گیری رژیم فاشیست اسلامی به مراتب وحشتناک‌تر از رژیم دیکتاتور شاهنشاهی شد. رژیم اسلامی که در نتیجه‌ی شکست قیام توده‌های کارگر و ستم‌کش شهر و روستا قدرت سیاسی را تسخیر نموده و پیش از قدرت‌گیری برای هژمون شدن مطالبات شبه‌سوسیالیستی و شبه‌کارگری را به سبک نازیسم هیتلری تبلیغ می‌کرد، لازم بود در روند تسخیر قدرت با نیروهای کارگر و کمونیست تصفیه‌حساب کند. تصفیه‌حسابی که کاملاً سیاسی و خونین بود. در نتیجه‌ی این عمل به کردستان و ترکمن‌صحرا به عنوان مناطقی که نیروهای چپ در حال رشد و قدرت‌گیری بودند حمله شد و هم‌هنگام با تقویت ارادل و اوپاش لپمن در کمیته‌های ضدانقلاب موسوم به «کمیته‌های انقلاب» یک حکومت نظامی گسترده را در جامعه مستقر کرد و از طرف دیگر با ارسال اوپاش آدمکش و چاقوکش حزب‌اللهی به درون تشکلات کارگری، برای سرکوب کمونیست‌ها و فعالین کارگری چپ و انقلابی فعال در کارخانه‌ها و مراکز کارگری اقدام کرد. اوپاش شورای اسلامی کار و خانه‌ی کارگر یک عده آدمکش چاقوکش بودند که با چاقو و قمه به جان فعالین سیاسی جدی می‌افتادند و آنان را از محیط کار بیرون می‌کردند. در اواخر سال ۱۳۶۲ با برچیدن آخرین مراکز کنترل کارگری و تسخیر کارگاه‌ها و کارخانجات توسط تشکلات فاشیستی‌ای چون شورای اسلامی کار و خانه‌ی کارگر، بقایای آخرین مقاومت‌های سوسیالیستی در هم شکسته شد و حزب توده و سازمان اکثریت به عنوان دو جریانی که به عبای خمینی فاشیست آویزان شده بودند نیز ممنوع شدند. در مراسم اول ماه مه سال ۱۳۶۸ سندنج که به اعدام مبارز انقلابی و کمونیست خوش‌آوازه، جمال چراغ‌ویسی انجامید، به کردستان به عنوان آخرین سنگر انقلاب ایران، شکستی سنگین تحمیل شد.

مارکس و انگلس به‌خوبی آگاه بودند که بدون اتحاد انترناسیونالیستی، مقابله با آگاهی فقیشیستی (شی‌واره) و ناسیونالیستی (یعنی اشکال آگاهی وارونه‌ی برخاسته از بطن نظام بورژوایی) سازمان‌دهی سوسیالیستی ناممکن است. از دید آنها، آگاهی طبقاتی و سازمان‌دهی کارگری و سوسیالیستی پیوندی دیالکتیکی و تفکیک‌ناپذیر داشت. از همین رو، مارکس و انگلس برخلاف بسیاری از فیلسوفان و متفکران هم‌عصر یا پیشین خود، تنها به نظریه‌پردازی یا تاملات انتزاعی در باب تاریخ و مسایل معاصر بسنده نکردند؛ بلکه به شکلی فعال، منتقدانه و انقلابی در فرایندهای اجتماعی دوران خویش مشارکت

روزنامه

عملی و فیزیکی داشتند. این جهت‌گیری مشخصا پراکسیسی مارکسیسم است که آن را از دیگر نحله‌های فلسفی متمایز کرده و بدین جهت فلسفه‌ی پراکسیس لقب گرفته است.

از منظر مارکسیستی، سازمان‌یابی و اتحاد حول محور مسایل طبقاتی و کارگری، آن‌گاه که از دل خود طبقه‌ی کارگر و آگاهی برخاسته از تجربه‌ی زیسته‌ی او برمی‌خیزد، مبتنی بر نوعی هستی‌شناسی جوهری، انضمامی و طبقاتی است. این هستی‌شناسی در تضاد کامل با شکل‌های دروغین، کاذب و وارونه‌ی هستی‌شناسی بورژوایی قرار دارد که بر مبنای ناسیونالیسم، شهروندی، تعلقات قومی، اتنیکی و مفاهیم مشابه بنیاد نهاده شده است. کارگران آگاه، آنان که به آگاهی طبقاتی مسلح‌اند، خود را نه در مقام «شهروند» یا عضوی از یک ملت، قوم یا گروه اتنیکی، بلکه به‌مثابه انسان‌هایی انضمامی، استثمارشده و فرودست ساختار معین یک شیوه‌ی تولید تاریخی مشخص می‌شناسند؛ شیوه‌ای که در آن، استثمارگران محلی، ملی و جهانی به واسطه‌ی سلطه‌ی ساختاری‌شان بر ابزار تولید، شکل و جهت زیست اجتماعی را رقم می‌زنند.

از این نظر، حتی اگرِ مبارزات کارگران در سطحی ظاهرا محلی یا مرتبط با زیست‌جهان خاص خود رخ دهد، واجد افقی انترناسیونالیستی و سراسری است. چرا که آن‌چه در دل این مبارزات جریان دارد، نه صرفا خواستی محدود به قلمرو ملی یا مطالبه‌ای جزیی، بلکه تلاشی است برای برهم‌زدن بنیادهای مناسبات اجتماعی موجود و رهایی از سیطره‌ی جهانی سرمایه. بدین ترتیب، پراکسیس کارگری در بطن خود حامل آنچنان بار رادیکال و انقلابی است که تنها در بستر یک بینش جهانی، هم‌بسته و ضدفقیشیستی می‌تواند به تمامی تحقق یابد.

ناسیونالیسم، مفهوم شهروندی، تعلقات قومی، اتنیکی و سایر مفاهیم مشابه، بنیادهایی هستند که هستی‌شناسی بورژوایی بر آن‌ها استوار است؛ هستی‌شناسی‌ای که هدف آن بازتولید اشکال کاذب و وارونه‌ی آگاهی است. در مقابل، کارگران آگاه، آنانی که به آگاهی طبقاتی مجهز شده‌اند، خود را نه به‌عنوان «شهروند» یا عضوی از یک ملت، قوم یا گروه اتنیکی، بلکه به‌مثابه سوژه‌هایی انضمامی و استثمارشده در دل یک شیوه‌ی تولید تاریخی معین می‌شناسند؛ شیوه‌ای که در آن، استثمارگران (در کلیه‌ی سطوح، اعم از محلی، ملی و جهانی) از طریق سلطه‌ی ساختاری بر ابزار تولید، مسیر زیست اجتماعی و سرنوشت زیست‌جهان انسانی را تعیین می‌کنند.

سازمان‌یابی و اتحاد حول مسایل طبقاتی و کارگری، زمانی اصالت و کارایی رادیکال می‌یابد که از دل خود طبقه‌ی کارگر و آگاهی برخاسته از تجربه‌ی زیسته‌ی او برآید. این سازمان‌دهی مبتنی بر نوعی هستی‌شناسی جوهری، انضمامی و طبقاتی است. هستی‌شناسی‌ای که در تضاد بنیادین با اشکال جعلی و وارونه‌ای از هستی اجتماعی قرار دارد که در ایدئولوژی ناسیونالیستی و نهادهای رسمی شهروندی بازتاب یافته‌اند.

در این چارچوب نظری ، کارگران آگاه خود را نه در نسبت با یک «ملت»، «قوم» یا «دولت‌ملت» معین، بلکه به‌مثابه بخشی از طبقه‌ای جهانی درک می‌کنند؛ طبقه‌ای که با وجود تفاوت‌های ظاهری، در همه‌جا تحت ستم و استثمار سرمایه قرار دارد. از این‌رو، هویت کارگری و آگاهی طبقاتی، به‌طور ضروری، ابعادی انترناسیونالیستی و جهانی دارد.

مارکس و انگلس بر همین اساس تاکید می‌کردند که «طبقه‌ی کارگر سرزمین پدری ندارد.» این گزاره تصریحی بر بی‌ریشگی ساختاری طبقه‌ی کارگر در چارچوب نظام سرمایه‌داری جهانی است؛ چرا که کارگر در هر جا که باشد، در نسبت با سرمایه، به‌مثابه سوژه‌ای بی‌وطن، بی‌قدرت و فاقد حاکمیت بازنمایی می‌شود. بنابراین، زمانی که کارگران تحت استثمار سرمایه‌داران وطن‌پرست، و نیز سرمایه‌داران بومی یا بین‌المللی قرار دارند، آن‌چه ضرورت می‌یابد، حفظ و تقویت افق سیاسی انترناسیونالیستی و کمونیستی در دل تمامی اشکال سازماندهی محلی و مبارزات روزمره است.

از این‌رو، مبارزه‌ی طبقاتی هرگز نمی‌تواند در مرزهای جغرافیایی، زبانی یا فرهنگی محدود بماند. اگرچه این مبارزات ممکن است در سطح محلی، منطقه‌ای یا ملی رخ دهند، اما افق تاریخی و سیاسی آنها باید به‌سوی همبستگی جهانی کارگران، انترناسیونالیسم پرولتاریایی و نفی کلیت نظم سرمایه‌داری گرایش یابد. تنها در این چارچوب است که مبارزات کارگری می‌توانند با فراوری از اعتراض به شرایط خاص، به نیرویی رهایی‌بخش و انقلابی بدل شوند. مبارزات کارگری، مبارزه‌ای طبقاتی در سطح جهانی است. ملیت و وطن، طوقی است که بورژوازی به آنان می‌فروشد

ادامه در صفحه ۷

ادامه از صفحه ۶

اول ماه مه، روز هم‌بستگی طبقاتی تمام کارگران جهان بر علیه ستم و بندگی

تا زیر نام وطن‌پرستی، در جنگ‌های امپریالیستی بر سر تقسیم جهان بین سرمایه‌داران و دولت‌های سرمایه‌داری، به گوشت دم توپ تبدیلتان کند. این در حالی است که خود سرمایه‌داران و فرزندانشان در رفاه و آسایش زندگی می‌کنند.

اول ماه مه، یک جشن ساده در معنای رایج اعیاد مدنی یا مذهبی نیست و به هیچ وجه نباید اجازه داده شود که به روزی مشابه عید قربان و رمضان، یا عید پاک و تولد و مرگ عیسی مسیح بدل گردد. به تعبیر رزا لوگژمبورگ، این روز، روزی‌ست علیه جنگ‌های امپریالیستی و در حمایت از صلحی پایدار و همیشگی؛ روزی‌ست برای تحقق مطالبه‌ی تاریخی هشت ساعت کار روزانه و نیز برای رسیدن به هدف نهایی سوسیالیستی از مسیر پیش‌برد انقلاب سوسیالیستی در تمامی کشورها.

بدون آگاهی طبقاتی اصیل و سازمان‌یابی کارگری، حزب کمونیستی و مبارزه‌ی انقلابی و روزمره سرنگونی حاکیت سرمایه غیرممکن است. اگر بورژوازی اقتدارگرا در کشورهای موسوم به جهان سوم، هرگونه مقاومت انقلابی را به شکل تروریستی و کاملاً قهرآمیز در هم کوبیده است؛ در کشورهای موسوم به شمال یا توسعه‌یافته، توانسته از طریق انباشت انبوه ناشی از استثمار و استعمار کارگران دیگر کشورها، مواد خام طبیعی و ارزان و ترکیب ارزش اضافی نسبی با ارزش اضافی مطلق در پروسه‌ی مدرنیزاسیون، از کشورهای دیگر پیشی بگیرد و با اتکا به یک انقلاب متغفل یعنی ضدانقلاب بورژوازی و مبارزه‌ی طبقاتی از بالا برعلیه پایینی‌ها، شکل دادن به اشرافیت کارگری و جایگزنی نیروهای انقلابی و کمونیست با جریانات دولت‌مدار موسوم به سوسیال دمکرات (که نه سوسیالیست‌اند و نه دمکرات) امکان انقلاب فعال و قهرآمیز در این کشورهای غربی را از بین ببرد. از طرف دیگر، در کشورهای موسوم به جهان سوم به خاطر شکل‌گیری رابطه‌ی استعمارگرانه‌ی «شمال و جنوب»، «حاشیه و مرکز» و به تعبیر هگلی به خاطر رابطه‌ی خدایگان و بندگی بین دولت‌های امپریالیستی با دولت‌های ضعیف‌تر، بخشی از نیروهای چپ تحت تاثیر ایده‌های ناسیونالیستی و خرده‌بورژوازی قرار گرفته و به حامیان دولت‌های بورژوازی ضعیف که در مقابل دولت‌های قدرتمندتر در یک مناسبات ارباب‌رعیتی قرار دارند تبدیل شده‌اند. این هستی‌شناسی وارونه و معرفت‌شناسی غیرمارکسیستی در سطح آکادمیک توسط جریان پسااستعماری تبلیغ گردیده، موجبات تبدیل کردن طبقه‌ی کارگر به سیاه‌لشکر بورژوازی را هموار می‌سازند.

بسیاری از کشورهای موسوم به جنوب جهانی، روز جهانی کارگر به عرصه‌ای متناقض از مصادره‌ی نمادین و مقاومت طبقاتی بدل شد. دولت‌های پسااستعماری نظیر هند، برزیل، یا کشورهای شمال آفریقا، گاه این روز را به تعطیلی رسمی تبدیل کرده‌اند، اما محتوای طبقاتی و انقلابی آن را تهی ساخته‌اند. در هند، اگرچه اتحادیه‌های بزرگ کارگری‌ای هم‌چون «کنگره‌ی سراسری اتحادیه‌های کارگری هند» یا « مرکز اتحادیه‌های کارگری هند» هم‌چنان بر شعارهای رادیکال اصرار دارند، اما دولت‌های ملی‌گرا کوشیده‌اند این روز را در چارچوب ناسیونالیسم توسعه‌گرا و حتی مذهبی مصادره کنند. در برزیل، دولت‌های راست‌گرا مانند بولسونارو از روز کارگر برای تبلیغات ضدچپ و نمایش پوپولیسم اقتدارگرا استفاده کردند. اما در همین کشورها، مقاومت‌های گسترده‌ای از سوی کارگران، کشاورزان و جنبش‌های بومیان شکل گرفته است که اول ماه مه را به صحنه‌ای برای بازتلمک رادیکال و طبقاتی بدل می‌سازد. برخلاف سنت‌های فاشیستی و لیبرالی که مبارزات کارگران را به سطح مطالبات صنفی، محلی یا اصلاح‌طلبانه تنزل می‌دهند، سنت مارکسیستی اول ماه مه را در پیوند با مبارزه‌ی روزانه‌ی طبقاتی، با چشم‌انداز الغای کار مزدی، می‌کند. این روز، روز اعتراض است، نه جشن؛ روز تدارک انقلاب است، نه یادبود؛ و روزی است برای به صدا درآوردن پژواک تاریخ فرودستان، نه تایید نظم موجود!

منابع:

Hobsbawm, E. J., “The History of May Day“, 1. Mai 2019. https://tribunemag.co.uk/2019/05/the-history-of-may-day/?fbclid=IwY2xlawJTbvFleHruA2FlbQlxMQABHeSCXxNlItu1H8XDWFxdIuqNMLb6McbwlyAw933qYGyU5Al2mGDuqI01Q_aem_k_c4jiuifkf9ogMgtTlUA.

Marx, Karl, und Friedrich Engels. Marx-Engels-Werke 4. 40+ Bde. Berlin: Dietz, 1972.

Panaccione, Andrea. „Erster Mai“. In HKWM (Historisches-Kritisches Wörterbuch des Marxismus), 3:825–30. Hamburg/Berlin: Argument; InkrIT, Institut für Kritische Theorie, 1997.

Schmidt, Manfred G. Der deutsche Sozialstaat: Geschichte und Gegenwart. 1st ed. Beck’sche Reihe, v. 2764. München: C.H. Beck, 2012.

اول ماه مه در آلمان۱

ویلهم لیبنکشت

مترجم: صبا پرمهر

سال گذشته برای شما نوشتم که از زمان راه‌اندازی جشن کار، هر ساله شاهد افزایش تعداد کسانی هستیم که این روز را جشن می‌گیرند. این موضوع در اول ماه مه ۱۸۹۶ به اثبات رسید و در اول ماه مه ۱۸۹۷ نیز ثابت خواهد شد.

طبیعتا بعضی چیزها ایجاب می‌کند که چنین جشن‌هایی برای ریشه‌دار شدن نیاز به زمان داشته باشند. این که اول ماه مه، هر سال مانند برادر دوقلویش، هجدهم مارس ، ریشه‌های عمیق‌تری پیدا می‌کند واقعیتی است که تنها با بدخواهی یا کوری می‌توان انکارش کرد.

اول ماه مه جوان‌تر از دو جشن بزرگ بین‌المللی است که توسط طبقات کارگر به جهان تقدیم شده و به احترام بشریت، عدالت و علم، و مقدر است که جای‌گزین جشن‌های کهن مسیحی‌ای شود که آنها نیز بین‌المللی بودند اما تنها در معنای انسان‌های نادان و کشیشان گم‌راه کننده.

به وضوح به یاد دارم که با چه اشتیاقی کنگره‌ی بین‌المللی کارگران در پاریس، در سال‌گرد انقلاب فرانسه و حمله به باستیل، چگونه با اشتیاق فراوان پیش‌نهاد رفقای فرانسوی ما برای ایجاد یک تعطیلی بزرگ بین‌المللی را پذیرفت؛ تعطیلی‌ای که توسط کارگران آگاه طبقاتی در سراسر جهان جشن گرفته شود و به ایمان نوینی تقدیم گردد که تحقق‌بخش آرمان والاترین خردمندان همه‌ی اعصار پیش از ماست.

نخستین اول ماه مه در فرانسه، ایتالیا و آلمان مبارزات سختی به همراه داشت. در فرانسه و ایتالیا حتی خون ریخته شد. در آلمان سرمایه‌داران تمام تلاش خود را کردند تا از جشن گرفتن این روز جلوگیری کرده یا آن را خراب کنند. اما همه‌ی این تلاش‌ها بی‌فایده بود. در تمام مراکز جنبش سوسیالیستی، تظاهرات، گردهم‌آبی‌های اجتماعی و نشست‌ها برگزار شد. هزاران کارگر به خیابان‌ها ریختند. اعتصاب‌ها و تعطیلی کارخانه‌ها رخ داد و قربانی‌های سنگینی متحمل شدیم. دولت‌ها، طبعاً به کمک سرمایه‌داران شتافتند و قانون ننگین ضدسوسیالیستی (قانون بی‌حقوقی) که تنها پنج ماه بعد لغو شد، به پلیس برای سرکوب قدرت کامل داده بود .

دومین اول ماه مه (سال ۱۸۹۱) مبارزات جدید، قربانی‌های جدید و تعقیب‌های جدیدی را به همراه داشت. اما کارگران ما تسلیم نشدند؛ اول ماه مه محبوب شده بود. تا به امروز مخالفت کارفرمایان ادامه دارد و هر چه بیش‌تر ناامید می‌شوند ، شدت بیشتری پیدا می‌کند.

امسال کارفرمایان، به گونه‌ای سازمان‌یافته در ترکیب‌های بزرگ، تهدید می‌کنند هر کارگری که در اول ماه مه کار نکند، بلافاصله و غیرقابل برگشت اخراج خواهد شد. ما به ترکیب‌ها و توطئه‌های کارفرمایان می‌خندیم. در بسیاری از جاها کارفرمایان منطقی هستند و اجازه یک تعطیلی را می‌دهند. در جاهای دیگر، جایی که پذیرفته شده نیستند، قادر به تحمیل اراده‌ی خود نمی‌باشند. جایی که کارفرمایان می‌توانند اراده‌ی خود را تحمیل کنند، در جاهایی که می‌توانند خواست خود را تحمیل کنند، کارگران با لعنت فرستادن به زنجیرهایشان ناچراند تسلیم زور شوند و پس از ساعات بردگی مزدی به جشن کار بیایند .

این مخالفت بی‌رحمانه تنها باعث نزدیکی بیشتر اول ماه مه به توده‌ها شده و همان‌طور که در آلمان حزب به خاطر سرکوب بزرگ گردیده، اول ماه مه نیز از طریق سرکوب در آلمان محبوب‌تر از هر کشور دیگری شده است و اکنون توسط بخش عمده‌ای از طبقات کارگر در سراسر کشور جشن گرفته می‌شود. سال گذشته جشن روز مه به جای این‌که در اولین یک‌شنبه ماه مه که در سال اول در برخی مکان‌ها مشخص شده بود تا از تضاد با کارفرمایان و پلیس جلوگیری کند، تقریباً به طور کامل در اول ماه مه برگزار شد. اما دریافتیم که جسورانه‌تر است با دشمن روبرو شویم و امسال در آلمان هیچ اول ماه مه‌ای جز در خود روز اول ماه مه نخواهیم داشت، و خوش‌حالم که در انگلستان نیز این دیدگاه در حال غالب شدن است.

امسال اول ماه مه ما از اهمیت خاصی برخوردار خواهد بود. آلمان در میانه‌ی یک بحران سیاسی است که از سال ۱۸۴۸ تاکنون نداشته‌ایم. طبقات متوسط آلمان، به شکلی که طبقات متوسط در انگلستان و فرانسه انجام داده‌اند، هرگز نتوانسته‌اند سلطنت مطلقه را بشکنند.

بنابراین امپراتوری دارای به اصطلاح «قانون اساسی»‌ای است که از یک سو حاکمیت مردم را با برقراری حق رای عمومی به رسمیت می‌شناسد و از سوی دیگر، سلطانی با اختیارات نامشخص را تحمل می‌کند که در هر لحظه می‌تواند اراده‌ی خود را بر اراده‌ی مردم آلمان و مجلس رایشتاگ تحمیل کند. امپراتور کنونی ایده‌ها و تصورات سیاسی‌ای کاملاً مخالف با اکثریت عظیم مردم آلمان دارد و به دلیل روحیه‌ای احساسی و احاطه شدن توسط افرادی که به دنبال کودتا هستند، اکنون مصمم به تحقق طرح‌هایی است که قطعاً منجر به درگیری بین دولت و پارلمان خواهد شد. شما می‌دانید که من درباره «پروژه‌های نامحدود بی‌پایان» صحبت می‌کنم که مبتنی بر این است که ما آلمانی‌ها نباید به این که بزرگ‌ترین قدرت نظامی جهان هستیم، قانع باشیم؛ بلکه باید به بزرگ‌ترین قدرت دریایی جهان نیز تبدیل شویم. اما ارتشمان هم‌اکنون بار سنگینی بر دوش ما دارد و در آخرین انتخابات عمومی، در سال ۱۸۹۳، یک میلیون رای

بیش‌تر علیه افزایش ارتش داده شد تا به نفع آن. با این حال، به دلیل نابرابری حوزه‌های انتخاباتی، اکثریت رای‌دهندگان به معنای اکثریت اعضا نبود و بنابراین دولت لایحه‌ی خود را با اکثریت کمی تصویب کرد. انتخابات ۱۸۹۳ نشان‌دهنده‌ی ذهن واقعی مردم آلمان بود و نفرت از نظامی‌گری هر روز در حال افزایش است. در مورد افزایش عظیم برنامه‌ریزی‌شده‌ی ناوگان، کم‌تر از هزار نفر در تمام آلمان از آن حمایت می‌کنند و از میان این هزار نفر، ۹۹۹ نفر فقط به این دلیل موافقت می‌کنند که امپراتور آن را می‌خواهد! رایشتاگ پیشنهادات دولت را رد کرد و با آنکه قبلاً توسط درباریانی که به داشتن اعتماد امپراتور (امپراتور که نه! صدر اعظم) می‌بالیدند اعلام شده بود، انحلالی صورت نگرفت. صدراعظم چه کسی است؟ قانون اساسی او را مسول تمام اعمال دولت می‌سازد. اما قانون اساسی آلمان چیست؟ یک ورق کاغذ و امپراتور آلمان بیش از یک میلیون سرباز را تحت فرمان دارد . او صدراعظمی را که آن‌چه می‌خواهد انجام نمی‌دهد، برکنار می‌کند و رایشتاگی را که در برابر خواستش مقاومت کند منحل می‌کند. خوب این بار او آن را منحل نکرد. اگر این کار را کرده بود، اپوزیسیون به رهبری سوسیال‌دموکراسی صد کرسی به دست می‌آورد و حامیان اصلی دولت را کنار می‌زد. بنابراین انتخابات را به تابستان سال آینده موکول کردند، زمانی که دوره‌ی طبیعی رایشتاگ به پایان می‌رسد و در آن هنگام ما علیه نظامی‌گری، دریاسالاری و به طور کلی علیه استبداد که معادل ارتجاع سرمایه‌داری (همان ارتجاعی که در ۱۸۵۰ کودتای فرانسه را رقم زد و اکنون کودتای آلمان را تدارک می‌بیند) است، خواهیم جنگید.

زمانی که امپراتور کنونی بر تخت سلطنت نشسته بود، به «سلطنت اجتماعی» اعتقاد داشت. در فوریه ۱۸۹۱، او به یکی از کارفرمایان بزرگ ما گفت: «کارگران باید با سایر طبقات حقوق برابر داشته باشند و باید این باور را پیدا کنند که به عنوان انسان‌های فرودست با آنها رفتار نمی‌شود.» یک سال بعد، درست پیش از انتخابات ۱۸۹۰، «فرمان‌های فوریه» را منتشر کرد که در آن وعده‌ی رسمی داده شد که طبقه‌ی کارگر حقوق برابر خواهد داشت و در برابر استثمار بی‌رحمانه محافظت خواهد شد. ما سیاس‌گزار، اما ناراضی بودیم. به آرمان برحق خود ایمان داشتیم، باروت خود را خشک نگه داشتیم و دشمن را شکست دادیم. این انتخابات خاطره‌انگیز بود که ما را به قوی‌ترین حزب در آلمان تبدیل کرد و قانون سوسیالیستی و سلطه‌ی خون و آهن بیسمارک را شکست. و امپراتور! او کنفرانس بین‌المللی خود را برای ترویج قوانین بین‌المللی کارخانه‌ها برگزار کرد. و چه نتیجه‌ای از آن حاصل شد؟ هیچ چیز. در آن زمان دوک کرسی ، یکی از دوستان فرانسوی ما که در آلمان بود، از من پرسید نظرم درباره‌ی سیاست جدید امپراتور چیست؟ به او گفتم این سیاست جدید نیست و امپراتور تنها دو راه دارد: یا باید سوسیال دموکرات شود و در مبارزه علیه سرمایه با ما هم‌کاری کند، یا مغلوب سرمایه خواهد شد. زمانی که اعتصاب کارگران بندر هامبورگ در نوامبر گذشته آغاز شد، دولت امپراتوری بلافاصله به نفع کارفرمایان وارد عمل شد و امپراتور شخصا به آنها گفت که کارفرمایان آلمان وظیفه دارند علیه کارگران متحد شوند. این است «سلطنت اجتماعی» در عمل.

در روز اول ماه مه سوسیالیست‌های آلمانی به یاد همه‌ی اینها خواهند بود. آنان با غرور به واقعیت خواهند نگریست که همه‌ی احزاب دیگر، از جمله دولت، مصمم به نابودی آنان‌اند، اما آنها به اندازه‌ای قوی هستند که بر همه پیروز شوند. آنان در مراسم پرشکوه روز بین‌المللی کار، خود را برای انجام دو وظیفه‌ی بزرگ تقویت خواهند کرد: بنیان‌گذاری آزادی سیاسی بر پایه‌ی حق رای عمومی، که باید در برابر دشمنانمان از آن دفاع کنیم و آمادگی و سازمان‌دهی برای انقلاب اجتماعی.

رفیق انگلیسی ما، هربرت باروز ، در تاریخ ۱۸ مارس با ما بود. او دید که کارگران ما از چه جنسی هستند و روحیه‌شان چیست. روحیه‌ی جلسه‌ای که او با من شرکت کرد، روحیه‌ی صدها هزار نفری است که در آلمان جمع خواهند شد تا اول ماه مه را جشن بگیرند. صدها هزار نفر در آن روز سوگند تنفر بی‌امان نسبت به استبداد و ستم را تجدید خواهند کرد. صدها هزار نفر تصمیم خود را برای ادامه‌ی مبارزه برای حقوق کار و بشریت تا زمان پیروزی تجدید خواهند کرد. صدها هزار نفر سلام‌های برادرانه به رفقای خود در سایر کشورها ارسال خواهند کرد و اگر در پایان تاکید کنم که پرولتاریای آلمان کاملاً به ندای «پرولتاریای جهان متحد شوید!» کارل مارکس پاسخ داده است و وظایفی را که برنامه‌ی سوسیالیستی و بین‌المللی ما بر عهده‌ی آنان نهاده، به انجام خواهد رساند؛ از دل هر سوسیالیست و کارگر آگاه طبقاتی آلمانی سخن گفته‌ام.

عشق من، نه، عشق ما نثار رفقای انگلیسی و هم‌زمان و هم‌نبردان

زنده باد سوسیال‌دموکراسی بین‌المللی! زنده باد برادران انگلیسی! زنده باد اول ماه مه!

برلین، ۱۵ آوریل ۱۸۹۷

1. <https://www.marxists.org/archive/lieb knecht-w/1897/04/firstmay.htm>

آوازِ ماه مه

یوسف رسولی

ما فرزندانِ دودیم،

زاده‌ی شب‌های بی‌پنجره،

جوانه‌ی خاکسترِ سیم‌ها،

و بر لبه‌ی خستگی

لبخند می‌کاریم.

دست‌هامان خالی‌تر از رؤیاست،

اما بوی نانِ گرم را

در مشت‌های بی‌نام‌مان

نگه داشته‌ایم.

چشم‌هامان،

که هزار بار از آینه گذشته‌اند،

هنوز کورسوی امیدی را

در انتهای راهروهای تاریک

می‌جویند.

ای خاکِ بی‌نام!

ای شبِ بی‌چراغ!

ما از دل خاموش‌ترین میدان‌ها

آوازی تازه برمی‌آوریم،

زخمی و بی‌پرچم،

بی‌سلاح و بی‌ترس،

اما لبریز از نامِ انسانِ در بند.

کارگرِ امروز

دیگر با بیل و پتک نمی‌جنگد،

با واژه‌های نامرئی،

با فشارهای بی‌رنگ،

با کارخانه‌های بی‌دیوار

دست و پنجه نرم می‌کند.

اما هنوز،

در نبضِ خاموش سیم‌ها،

در ارتعاشِ بی‌صدا،

دلی می‌تپد

که دستِ تهی را به امید گره می‌زند.

ما آخرین وارثانِ ایستادگی،

در جهانی که بوی آهن نمی‌دهد

که سنگین از سکوت و فراموشی‌ست،

زخم‌هایمان را

چون بیرق بر نیزه‌های فردا می‌کوبیم.

و ماه مه،

تنها روزی در تقویم نیست،

تپشِ گرمِ خونی‌ست

که در رگ‌های فراموش‌شده‌ی این زمین

دوباره جریان می‌یابد.

مه ۲۰۲۵



تاسیان؛ تاریخ، سانسور و حافظه‌ی جعلی

مون راش

سریال «تاسیان» اگرچه ظاهراً می‌کوشد روایتی پُرکشش و دراماتیک بیافریند، اما در اهداف پنهان روایت‌پردازی خود به بازتولید روایت‌هایی می‌پردازد، که نه تنها با واقعیت تاریخی فاصله دارند؛بلکه با روی‌کردی عامدانه و گرایش‌محور، تصویری تحریف شده و جهت‌دار از گذشته ارایه می‌دهند. روایتی که نه از سر ناآگاهی، بلکه با هدف تاثیرگذاری بر حافظه‌ی جمعی و بازنویسی ذهنیت تاریخی جامعه شکل گرفته است. این دست‌کاری‌ها صرفاً برای تسلط بر بازخوانی‌های تاریخی نیستند، بلکه به وضوح در جهت منافع سیاسی معینی قرار دارند. «تاسیان» هنر را به ابزاری در خدمت پروژه‌های فکری-سیاسی تقلیل می‌دهد و با بهره‌گیری از بازنمایی‌های جهت‌دار و دور از واقعیت تاریخی، افکار عمومی را به‌سوی قرائت مطلوب سازندگانش سوق می‌دهد.

یکی از مهم‌ترین نقدهایی که بر «تاسیان» وارد است، بهره‌گیری بی‌ارجاج از داستان زندگی سیدحسن فتونی [صانعی]-بازجوی ساواک- است؛ روایتی مبتنی بر واقعیت که بی‌هیچ اشاره‌ای به خاستگاه تاریخش، به طرحی خیالی و زاییده‌ی ذهن نویسنده فروکاسته شده و در قالب روایتی مستقل به مخاطب عرضه می‌شود. حذف بسترهای تاریخی این روایت – آن هم در حالی که نام «تینا پاکروان» به‌عنوان نویسنده بر تیتراژ نقش بسته – نشان می‌دهد آن‌چه با آن مواجه‌یم، نه اقتباسی خلافتانه، بلکه تملک آگاهانه‌ی یک روایت تاریخی برای بهره‌برداری سیاسی-فرهنگی است. این بازآرایی تحریف شده از گذشته، کوششی‌ست حساب شده برای ترسیم تصویری منطبق با مصلحتِ روایت‌گر. در چنین روی‌کردی، روایت فقط جای واقعیت را نمی‌گیرد؛ آن را به حاشیه می‌راند.

تاسیان بی‌برده در پی آن است تا تصویری پالوده و انسانی از ساواک ارایه دهد؛ سازمانی که در این سریال، گرچه کارکردی سرکوب‌گر دارد- نه به‌منایه نهادی مخوف و اقتدارگرا- بلکه به‌عنوان دستگاهی قانون‌مدار، حرفه‌ای و نگران سرنوشت کشور و شهروندانش به‌تصویر کشیده می‌شود. مامورانش چهره‌هایی‌اند دل‌سوز، استدلال‌محور، و در عین حال ناشناخته و مظلوم و حتی مهربان از دید جامعه‌ی زمانه‌ی خویش، که گویی تنها قربانی سوءتفاهمی تاریخی شده‌اند. حال آن‌که اسناد و شواهد تاریخی، روایتی به‌کل متضاد با این تصویر ساختگی ارایه می‌کنند.

در چنین تصویری‌سازی‌ای، مامور ساواک نه بازوی سرکوب، که مردی اخلاق‌مدار، دغدغه‌مند و گاه حتی در کشاکش وجدان فردی تصویر می‌شود؛ شخصیتی که بین «وظیفه‌ی سازمانی» و «خرد فردی» در نوسان است و تلاش دارد در دل سیاه‌ترین ساختار امنیتی، با «انسانیت» خویش دست و پنجه نرم کند. این انتخاب، نه تنها آگاهانه است؛ بلکه واجد جهت‌گیری مشخصی در روایت است: تطهیر چهره‌ی نهاد سرکوب از طریق فردی‌سازی ساختار. در نتیجه، دستگاهی که کارکرد آن، سازمان‌یافته‌ترین شکل خشونت دولتی علیه شهروندان بود، بدل به بستری دراماتیک برای تقابل خیر و شر فردی می‌شود؛ خوانشی که نه فقط ناراست، که عامدانه‌گم‌راه کننده است، زیرا رنج تاریخی قربانیان را به بهای قهرمان‌سازی از جلاد، وارونه جلوه می‌دهد.

ساواک؛ سازمان اطلاعاتی و امنیتی رژیم پهلوی، نه تنها نقش محوری در مهار سیاسی و سرکوب گسترده‌ی مخالفان ایفا می‌کرد، بلکه کارنامه‌ای ننگین و انباشته از ارباب، دستگیری، شکنجه، حذف فیزیکی، و نقض هدف‌مند حقوق انسانی به جا گذاشته است. در این کارنامه، خشونت سیستماتیک نه یک ابزار فرعی، بلکه سازوکار اصلی مواجهه با دگراندیشی بود. چنین روایتی نه تلاشی برای فهم گذشته، بلکه اهمنامی‌ست برای استعار حقیقت در لفافه‌ای از درام؛ تلاشی برای استیلای روایتی مقبول و کنترل شده. نتیجه، نه فقط تخفیف جنایت، بلکه شکل‌دهی مجدد حافظه‌ی تاریخی جامعه از طریق حذف گزینشی و حتی دایمی گذشته است؛ بازخوانی‌ای تحریف شده که به‌جای کاوش در تاریکی، نورافکن را بر چهره‌ای ساختگی می‌تاباند، تا به‌جای حقیقت، چهره‌ای بزرگ شده از تاریخ در ذهن مخاطب نقش ببندد.

مسعود احمدزاده، نظریه‌پرداز و چریک فدایی خلق، و علی‌اصغر بدیع‌زادگان، از بنیان‌گذاران سازمان مجاهدین خلق، زیر وحشیانه‌ترین شکنجه‌های جسمی و روحی –از جمله سوزانده‌شدن با اتوی داغ- قرار گرفتند و سرانجام تیرباران شدند. زهرا آقائی قلهکی، از اعضای سازمان چریک‌های فدایی خلق، زیر شکنجه‌های غیرانسانی به اعترافات اجباری وادار شد و در حالی‌که نشانه‌های شکنجه هنوز بر صورتش آشکار بود، جلوی دوربین‌ها نشانده شد تا ساواکی‌ها نمایش اعتراف را کامل کنند.

بهمین روحی آهنگرانی و بهروز دهقانی، از چریک‌های فدایی خلق، حتی مجال دفاع هم نیافتند و زیر شکنجه به‌قتل رسیدند. مرگ‌هایی که با وقاحت و دروغ، در گزارش‌های رسمی «خودکشی» عنوان شد، بی‌آن‌که کم‌ترین تردیدی در دروغ بودن آن باقی مانده باشد.

در تپه‌های اوین، بیژن جزنی، نظریه‌پرداز مارکسیست، به‌همراه هشت زندانی سیاسی دیگر، که همه‌گی با حکم دادگاه نظامی در اسارت بودند، در تپه‌های اوین به گلوله بسته شدند؛ اعدام‌هایی با هدف حذف فیزیکی نمادهای مبارزه و خاموش کردن صدای مقاومت، نه اجرای عدالت.

حتی عرصه‌ی فرهنگ نیز از خشونت این نهاد مخوف در امان نماند. در شهریور ۱۳۵۳، داریوش، شهیار قنبری و ایرج جنتی‌عطایی بازداشت شدند؛ هنرمندانی که صدایشان پژواک عصیان و امید نسلشان بود. در جریان بازداشت، ساواک با تهدید، بازجویی، و فشار روانی، جنتی‌عطایی را وادار کرد برای آزادی داریوش، ترانه‌ای در ستایش محمدرضا پهلوی –رسول رستاخیز – بسراید. این نه فقط تحقیر یک هنرمند؛ بلکه تجسم عینی سیاست سرکوب فرهنگی رژیم پهلوی بود، جایی که ترانه، پیش از آن‌که نغمه‌ی رهایی باشد، به ابزار تبلیغ قدرت بدل می‌شد.

خسرو گلسرخی، شاعر و روزنامه‌نگار متعهد، به‌همراه کرامت دانشیان، هنرمند انقلابی، پس از ماه‌ها شکنجه‌ی شدید، در یک دادگاه فرمایشی به اعدام محکوم و در بهمن ۱۳۵۲ تیرباران شدند. گلسرخی و دانشیان پیش از اعدام، در دفاعیه‌شان نه از خود، که از انسان، آزادی، و سوسیالیسم دفاع کردند؛ صدهایی که هنوز در حافظه‌ی تاریخی مردم می‌پیچند.

در «تاسیان»، بازنمایی چهره‌ی مارکسیست‌ها نیز هم‌چون دیگر مولفه‌های سریال، با جهت‌گیری ایدئولوژیک همراه است. شخصیت‌های منتسب به جریانات کمونیستی نه به‌عنوان مبارزان سیاسی با دغدغه‌های اجتماعی، بلکه در هیات جاسوس، خائن و سوداگر قدرت معرفی می‌شوند؛ عناصری فرصت‌طلب که تنها در پی منافع شخصی‌اند و آماده‌اند وطن را به ثمن بخشی بفروشند. این تصویر نه از جنش خیال‌پردازی هنری، بلکه اقدامی‌ست برای سانسور صدایی که در تاریخ مبارزه‌ی این سرزمین، سهمی جدی و ماندگار داشته است.

در حقیقت، بخش عمده‌ای از مبارزان مارکسیست، با پاورهای انسانی، آزادی‌خواهانه، برابری‌طلبانه و آرمان‌گرایانه به مصاف نظم موجود رفتند؛ کسانی که هزینه‌ی مقاومت در برابر سرکوب، سانسور و استبداد را با جان و زَنده‌گی خود پرداختند. در این میان، آن‌چه عامدانه به حاشیه رانده می‌شود، نه فقط بخشی از تاریخ سیاسی ایران، بلکه صدای نسلی‌ست که برای آرمان‌هایش مبارزه کرد و هزینه داد. فروکاستن آن‌ها به عناصر خائن و خودمحور، تلاشی‌ست حساب‌شده برای به‌حاشیه راندن روایتی که با منافع سازنده‌گان تاسیان سازگار نیست.

باری، روایت آن‌گاه معنا پیدا می‌کند که از مرزهای مصلحت عبور کند و به واقعیت وفادار بماند. آن‌چه در «تاسیان» می‌بینیم، نه تلاشی برای فهم گذشته، بلکه کوششی‌ست برای حذف آن‌چه قرار نیست به‌یاد آورده شود. روایت تاریخی را نمی‌توان با سانسور و حذف مدیریت کرد و به‌تصویر کشید؛ زیرا تاریخ – در نهایت – راهی برای بازگفتن خود می‌یابد.



گزارش سیاسی اول مه ۲۰۲۵؛ صحنه‌ی تقابل کار و سرمایه در ترکیه¹

نویسنده: اوزو توپراک

تخلیص و ترجمه: مجید حمه‌رش

اول ماه مه یک روز عادی نیست. روز اتحاد، همبستگی و مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر جهانی‌ست. در بسیاری از کشورها، حتی اگر به‌عنوان جایگزینی برای تعطیلات مذهبی یا ملی شناخته نشود، ورود اول ماه مه به تقویم‌ها به‌عنوان یک روز تعطیل، سهم زیادی از مداخله‌ی طبقه‌ی کارگر دارد. این‌که در بیش از صد کشور، این روز به‌عنوان تعطیل مشترک شناخته می‌شود، خود معنای دیگری دارد. به همین دلیل، تعطیلی اول ماه مه حامل معانی دیگری‌ست. این فقط یک روز تعطیل نیست، بلکه روزی‌ست که طبقه‌ی کارگر در سراسر جهان، روحی مشترک را احساس می‌کند. این خود در برابرِ یورش بی‌مرز سرمایه‌داری و خشونتش، ایستادگی‌ای انسانی و وجدانی‌ست.

وحشی‌گری موجود در ذات روابط تولید سرمایه‌داری، فراتر از رفتار فردی سرمایه‌داران است. اول ماه مه هم‌چنین نشان‌گر بهایی‌ست که طبقه‌ی کارگر در برابرِ این وحشی‌گری پرداخته است. در این معنا، سرمایه‌داری از دیگر شیوه‌های تولید متمایز است. در سرمایه‌داری، تولید سرمایه‌دارانه با خرید نیروی کار و وابسته کردن کارگر به سرمایه‌دار آغاز می‌شود. سرمایه‌دار از آن لحظه در «رابطه‌ای اجبارآمیز» سلطه‌ی خود را اعمال می‌کند.

نخستین راه برای افزایش ارزش‌افزوده، تلاش برای کش دادن نامحدود روز کاری و مکیدن بیش‌ترین مقدار کار اضافی ممکن است. مارکس می‌گوید سرمایه «کار مرده» است و چون خون‌آشام، با مکیدن کار زنده زندگی می‌کند؛ هرچه بیش‌تر بمکد، بیش‌تر زنده می‌ماند سرمایه، مانند گرگی گرسنه، به‌دنبال کار اضافی است و تشنه‌ی خون تازه‌ی کار تلاش می‌کند هر دقیقه از روز را به زمانِ کارِ تبدیل کند و آن را وقفِ افزایشِ ارزشِ خود سازد.

اما موانع روشنی وجود دارد؛ روز فقط ۲۴ ساعت است و نمی‌توان از آن فراتر رفت. کارگر برای استراحت، تغذیه، نظافت، پوشاک، بازسازی جسم و روح، و حتی نیازهای اجتماعی و فکری به زمان نیاز دارد. سرمایه اما با عطشی کور و بی‌پایان، حتی مرزهای جسمی و معنوی روز کار را هم درمی‌نوردد با این کار، نه فقط زندگی انسانی را تضعیف می‌کند بلکه آن را به فرسودگی زودرس و مرگ می‌کشاند. «تا زمانی که جامعه او را مجبور نکند، سرمایه به سلامت و عمر کارگر نمی‌اندیشد.»

در قرن نوزدهم، جامعه سرمایه را وادار کرد تا راه دیگری برای رشد بیابد. مارکس از مقاومت کارگران برای حفظ روز کاری «عادی» و از قانونی‌شدن روز کار ده‌ساعته، که مانع از فروش خود و خانواده‌شان به بهای بردگی و مرگ می‌شد، سخن می‌گفت.

این مبارزات هم‌چنان ادامه دارد. حق روز کاری هشت ساعته، که کارگران به‌سختی به دست آوردند، مانعی اجتماعی در برابر سرمایه باقی مانده است. اما امروزه سرمایه تلاش می‌کند آن را دور بزند. قوانین جدید کار در ترکیه و بسیاری کشورها و تغییر در مقررات ایمنی شغلی و سلامت کارگر، همگی در همین راستا هستند.

این همان چیزی‌ست که اول مه نماد آن است؛ یعنی نتیجه‌ی سال‌ها مبارزه علیه بهره‌کشی و روزی که کار در برابر سرمایه ایستاد. روزی بین‌المللی که هنوز هم سرمایه را به لرزه می‌اندازد. حاکمان، از ترکیه تا جهان، از آن در هراس‌اند.

ایده‌ی استفاده از این روز برای مطالبه‌ی روز کاری هشت‌ساعته، ابتدا در استرالیا شکل گرفت. در سال ۱۸۵۶، کارگران استرالیایی تصمیم گرفتند یک روز دست از کار کشیده و گردهم‌آیی و جشن برگزار کنند، تاثیر بزرگی بر آنها گذاشت و تصمیم گرفتند هر سال تکرارش کنند.

سپس‌تر، آمریکایی‌ها آن را در سال ۱۸۸۶ ادامه دادند. فدراسیون کار آمریکا روزکاریِ هشت‌ساعته را مطالبه کرد. هزاران کارگر از نژادها، جنسیت‌ها و پیشینه‌های مختلف در این مبارزه شرکت کردند. در اول ماه مه، ۲۰۰ هزار نفر اعتصاب کردند. در نتیجه‌ی سرکوب پلیس ۱۰ نفر کشته شدند، ۸ رهبر دستگیر و ۴ تن اعدام شدند.

آلبرت پارسون در آستانه‌ی اعدام گفت: «بی‌گناهم... برای دفاع از حقوق کارگران و سوسیالیسم مرا می‌کشند.» اسپایز گفت: «با اعدام ما شاید جرقه‌ای را خاموش کنید، اما آتشی پنهان در همه‌جا شعله‌ور خواهد شد.»

و چنین شد که در سال ۱۸۹۰ این روز جهانی گردید و تا کنون در همه‌جای جهان جشن گرفته شده و می‌شود.

در ترکیه، اول ماه مه نخستین بار در سال ۱۹۰۶، سپس در ۱۹۱۲ در استانبول، و بعدها تا ۱۹۲۳ در شهرهای مختلف برگزار شد. در سال ۱۹۲۳، در کنفره‌ی اقتصادی ازمیر، به‌عنوان روز کارگران ترکیه به رسمیت شناخته شد؛ اما دولت از سال ۱۹۲۴ آن را ممنوع کرد. با این حال، کارگران باز هم آن را جشن گرفتند.

در سال ۱۹۳۵، به‌عنوان جشن بهار در تقویم آمد. در دهه‌ی ۶۰، جنبش کارگری قدرت گرفت. در سال ۱۹۷۵، در یک سالن عروسی در تب‌باشی جشن گرفتند؛ ۱۹۷۶ راهپیمایی بزرگ در تقسیم برگزار شد، و در سال ۱۹۷۷، با تحریک عمدی، ۳۶ کارگر کشته شدند. این کشتار مانع از برگزاری آن در سال‌های ۱۹۷۸ و ۱۹۷۹ نشد. پس از کودتای ۱۲ سپتامبر، مراسم ممنوع شد؛ ولی شعله‌هایش خاموش نگردید.

در سال ۲۰۰۷ و ضمن برگزاری سی‌امین سالگرد ۱۹۷۷، مراسم دوباره با خشونت مواجه شد. پلیس با گاز و باتوم حمله کرد؛ این در حالی بود که در تناقضی آشکار، دو روز پیش از آن تجمعی دیگر بدون دخالت پلیس برگزار شده بود.

ترس واقعی حاکمان، خشم کارگرانی‌ست که می‌بینند موانع اجتماعی سابق دیگر وجود ندارد. قانون کار جدید، خصوصی‌سازی، مرگ‌های کاری، سرکوب رسانه‌ای و حذف نظارت، همگی علیه کارگران است.

رزا لوکزامبورگ یک قرن پیش گفت: « برخلاف روندِ پارلمانی کند و پراکنده، اول مه نماد اقدام مستقیم توده‌های پرولتر است.»

اکنون وظیفه‌ی ماست که در برابر سرمایه‌ای که می‌خواهد همه‌چیز را نابود کند، بایستیم؛ بر دستاوردهای طبقه‌ی کارگر پافشاری کنیم؛ برابری و آزادی را مطالبه نماییم و اجازه ندهیم مشعل اول مه خاموش شود.

1. <https://dergipark.org.tr/tr/download/article-file/822409?>

چکامه‌ی مهاجرت

برتولت برشت

مترجم: حسن معارفی‌پور

سرزمین من نیست

جایی که اجبار آوارگیم کشانده است.

چه کنم!

در ازای جامی شراب مردافکن،

مگر چیزی کی دارم تا شاید تاخت بزنم

با گام‌هایی ناامید

راه‌های رفته را درمی‌نوردم.

دم به دم نامم را می‌پرسند

می‌گویند

هجی کن، هجی کن

به خود می‌گویم

چه خوب که نام آن بزرگوار

که نام من است،

برایتان آشنا نیست.

بی‌ارزش است

مهارت‌های کاری‌ام در سیستم‌تان

شما به من بدگمان‌اید

من هم کارگر گوش‌به‌فرمان شما

هرگز، هرگز نخواهم بود.

روزنامه

دوشنبه ۸ اردیبهشت ۱۴۰۴	۲۸ آوریل ۲۰۲۵	شماره ۲/۴	۸صفحه
روزنامه در روزهای دوشنبه منتشر خواهد شد. در صورت داشتن هر گونه نقد، تمایل به هم کاری یا هم‌پاری، می‌توانید از راه‌های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید:			
سایت:	https://www.ruzname.org		
ایمیل:	RUZNAME2@gmail.com		
تلگرام:	https://t.me/RUZNAME_2		